

کنجینہ می واقعی - جلد ۳

زندگی یک مقیم

با

مندلی های اوتار مہربابا



رستم فلاحتی

گنجینه واقعی ۳

زندگی یک مقیم بامندی های

اوتار مهربا

رستم ب. فلاحتی

گروه عرفانی، فرہنگی، سمری مہرستان



گنجینہی واقعی - جلد سوم
The Real Treasure - III

رستم فلاحتی

فرخندہ رشیدی

گروه مہرستان

اول

V 1.0

گروه مہرستان

تارنمای رسمی اوتار مہربابا

اسفند ۱۳۹۱

عنوان کتاب به فارسی

عنوان کتاب به انگلیسی

نویسنده

مترجم

ویراستار

نوبت چاپ الکترونیکی

نسخہی الکترونیکی

ناشر

محل نشر

تاریخ نشر

این کتاب با عشق به مہربابا انتشار یافته و بهره‌مند شدن از آن برای ہمہی دوستداران اوتار مہربابا به هر شکل آزاد است

تارنمای رسمی اوتار مہربابا به زبان فارسی (گروه مہرستان)

www.meherestan.com



گروه عرفانی، فرهنگی، هنری مهرستان

شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا که خارج از ایران زندگی می‌کنند، در تلاشند تا با گردآوری هرآنچه درباره‌ی اوتار مهرباباست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هرچه نیکوتر انجام دهند.

امید است، برآیند این کوشش‌ها مورد پذیرش قرار گیرد و راهگشای دوستداران و جویندگان باشد.

اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

- * گردآوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها
- * گردآوری فیلم‌ها، ترجمه، تدوین و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی
- * گردآوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی

* گردآوری عکس‌ها و روتوش آنها

* ساخت تارنمای اوتار مهربابا به زبان فارسی

(تنها تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی)

شما می‌توانید، از طریق این تارنما به همه‌ی موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.

استفاده از این مطالب‌ها در سایر تارنماها، وبلاگ‌ها و ... با ذکر مأخذ آن آزاد می‌باشد.

وقف

این کتاب را به مندلی‌های اوتار مهربابای محبوب اهدا می‌کنم که بابا فرموده است: آنان در آگاهی با او یکی هستند اما در زیر یک حجاب.

قدردانی

با قدردانی از مندلی‌های اوتار مهربابای محبوب جهت پشتیبانی مداومشان در تکمیل این کتاب. با سپاس قلبی خاص به بائو کالچوری جهت راهنمایی و حمایت در طول زمان سختی که در کارم برای بابا با آن مواجه بودم. سپاس فراوان از همسر ماهر^۱ برای کمک بی‌دریغش در نوشتن این کتاب، زیرا که به علت بیماریم خود قادر به نوشتن کتاب نبودم. سپاس به استیو کلاین که با اشتیاق، وقت خود را صرف این کتاب نموده و به آن شکل و فرم کنونی را داده است. او به دلیل تجربه شخصی‌ای که در زندگی با مندلی‌ها بدست آورده چنین کار جالبی را انجام داده است. همچنین از دوستانم آرویند و سامرا ماهاجان که در کار کامپیوتری کمک کردند، سپاسگزارم. با تشکر از سیروس و سومیا کامباتا، ج. برنارد رادریگو و میتو گارد برای آماده به خدمت بودن. از کرگ راف^۲ برای حمایت مداوم در همه کارهایم سپاسگزارم. با سپاس از مهر جیتی، سمیر دیلجان و ستیش چندر سری‌وستاو وابسته به موسسه خیریه کیهانی مهر، برای ترجمه کتاب‌های گنجینه حقیقی جلد یک و دو به هندی برای ببادوستان هندی. همچنین تشکر از ادینات تومب که در چاپ و انتشار این کتاب یاری نمود. با سپاس از همه برادران و خواهرانی که در عشق بابا وقتشان را به عناوین مختلف صرف تهیه این کتاب کردند. درانتها زمانیکه در مقابل خداوند و مرشدم با قصد سپاس می‌ایستم، تمام وجودم می‌لرزد، دلم درهم شکسته و کلمات به زبانم نمی‌آیند. زیرا هرآنچه می‌گویم از اوست، هرآنچه تقدیم می‌کنم، داده اوست، هرآنچه هستم از برای اوست. تمام هستی‌ام از اوست. چه می‌توان به خدای عالمیان تقدیم کرد؟ مانند شمعی که روشنایی‌اش را تقدیم خورشید کند. دلم می‌گرید زمانی که متوجه می‌شوم چیزی برای تقدیم به معبودم ندارم. او نه تنها نویسنده حقیقی است بلکه همه‌ی شخصیت‌ها، چاپ، خواننده و خود کتاب، همگی مجموعه‌ی اوست و همه اوست. تنها اوست که می‌تواند بر همه دل‌ها موثر باشد. سجده می‌کنم و قلبم را به نویسنده حقیقی این کتاب، مهربابا تقدیم می‌کنم. نه تنها او خالق گنجینه حقیقی‌ای است بلکه او گنجینه حقیقی است که به دنبال آن هستیم.

فهرست

۱. نوشتن گنجینه واقعی..... ۱۱
۲. دنباله‌ی کتاب..... ۱۴
۳. اهمیت دادن مهرا به چیزهای کوچک..... ۱۷
۴. ابراز عشق مهرا..... ۱۹
۵. بابا مرا نجات داد..... ۲۰
۶. دوستاناران تنبل..... ۲۱
۷. هماهنگی عقل و دل..... ۲۳
۸. غلبه بر کدورت از طریق به یادآوردن..... ۲۴
۹. به یادآوردن مداوم و بدون کوشش..... ۲۵
۱۰. به یاد داشتن، انتخاب درست..... ۲۷
۱۱. خداوند، همراه دایمی..... ۲۸
۱۲. تبرک حقیقی..... ۲۹
۱۳. رحمت حقیقی او..... ۳۰
۱۴. مرحله‌ی آمادگی..... ۳۱
۱۵. بااحساس به یاد داشتن..... ۳۲
۱۶. احساس حضورش را ایجاد کنید..... ۳۳
۱۷. تنها به یاد داشتن دارای اهمیت است..... ۳۴
۱۸. دیوانه‌ی خوشبخت..... ۳۵
۱۹. تسلیم کامل..... ۳۶
۲۰. مرشدهای قلبی مانند انبار زباله هستند..... ۳۸
۲۱. اعمال یک شخص کامل..... ۴۰
۲۲. خداوند قادر مطلق..... ۴۲
۲۳. فرصت از دست رفته..... ۴۳
۲۴. جریان خرد شدن..... ۴۵
۲۵. کار اصلی خشنود ساختن اوست..... ۴۶
۲۶. حقیقت اعلی..... ۴۷
۲۷. خیانت، شما را به خدا رهنمون می‌سازد..... ۴۹
۲۸. راه مهربابا..... ۵۱

۵۲	۲۹. سکوت بابا.....
۵۴	۳۰. پیروی کردن پیامبر.....
۵۵	۳۱. فقط رها کنید.....
۵۸	۳۲. بخشندگی و مهربانی.....
۶۰	۳۳. او رد پایش را بجا می‌گذارد.....
۶۱	۳۴. از آن من هستی.....
۶۳	۳۵. بابا همیشه قولش را نگه می‌دارد.....
۶۵	۳۶. وقتی پرده کشیده می‌شود.....
۶۷	۳۷. آخرین روزهای زندگی خورشید.....
۷۴	۳۸. حماسه‌ی عشق.....
۷۵	۳۹. درد جدائی.....
۷۸	۴۰. چگونه موسیقی و هنر می‌تواند فرد را به سوی خداوند رهنمون سازد.....
۷۹	۴۱. خاموشی ذهن.....
۸۱	۴۲. قدرت دعا.....
۸۲	۴۳. ایمان راسخ.....
۸۴	۴۴. رنج جهانی مهربابا.....
۸۶	۴۵. هدیه‌ی بابا.....
۸۷	۴۶. هدیه‌ی واقعی.....
۸۸	۴۷. رنج واقعی.....
۸۹	۴۸. چرا رنج لازم است.....
۹۱	۴۹. به او ایمان داشتن.....
۹۴	۵۰. قبول کردن بابا به عنوان خداوند.....
۹۵	۵۱. ایمان.....
۹۶	۵۲. مسئولیت.....
۹۸	۵۳. چطور آنانی را که دوست دارید، خشنود سازید.....
۱۰۱	۵۴. تفاوت بین واقعیت و حقیقت.....
۱۰۲	۵۵. همه یک خیال است.....
۱۰۴	۵۶. همه چیز باباست.....
۱۰۵	۵۷. خواندن دل.....
۱۰۷	۵۸. خشنودی واقعی بابا.....
۱۰۸	۵۹. همه چیز اوست.....

۶۰. وجودش نگه‌دارنده است ۱۱۰
۶۱. خداوند در زیر حجاب ۱۱۲
۶۲. تجارب غیرعادی ۱۱۴
۶۳. وقتی بابا توسط مندلی‌ها صحبت می‌کند ۱۱۶
۶۴. آخرین تولد مهرا ۱۱۹
۶۵. تکریم وسیله هایش ۱۲۱
۶۶. چطور بابا برای انجام کارش از مندلی‌ها استفاده می‌کند ۱۲۴
۶۷. خرمگس ۱۲۶
۶۸. کسی غیر از او وجود ندارد ۱۲۸
۶۹. مندلی‌ها ۱۲۹

۱. نوشتن کنجینه واقعی

با توجی در شروع بیماریم در سال ۲۰۰۰ به علت اینکه قادر به انجام کار دیگری نبودم پیشنهاد کرد که داستان زندگی‌ام در اینجا را بنویسم. من پیشنهادش را عملی نکردم و به معالجه‌ام به امید بهبودی ادامه دادم. بعد از دو سال مبارزه دریافتم سلامتی‌م رو به کاهش است و در حوالی ژانویه سال ۲۰۰۲ به خاطر مشغول نگاه داشتن خود شروع به نوشتن کردم. بیماریم به اندازه‌ای روبه افزایش بود که به ندرت می‌توانستم از تختخواب خارج شوم.

همان‌طور که مشغول نوشتن زندگی‌ام با مندلی‌ها بودم متوجه شدم، آموزش‌های معنوی قسمت بسیار مهم آن است. عقیده‌های مرسوم در مورد آموزش‌های روحانی که به ذهن فرد می‌رسد در پیش گرفتن یک زندگی رهبانی است که در آن تعالیم روحانی داده شده و مراقبه انجام می‌شود. کسانی که به چنین اشراف‌هایی رفته یا چنین درس‌هایی گرفته بیشتر وقت‌ها این زندگی رهبانی را تجربه می‌کنند. ولی این‌ها تعالیم روحانی‌ای نبود که به وسیله‌ی مندلی‌ها در کانون داده می‌شد.

ما افراد مقیم، کار روزانه‌ی معمولی را آنچنان که در دنیا انجام می‌شد، انجام می‌دادیم، با این تفاوت که متحمل آزار مداوم و بسیار سخت مندلی‌ها هم بودیم. بحث‌ها و شک‌هایی در ذهن‌های افراد مقیم و زائرین به خصوص کسانی که در این راه تازه بودند، به وجود می‌آمد زیرا که آن‌ها با تعالیم بابا جهت از بین بردن نفس، آشنایی نداشتند.

بیشتر وقت‌ها متوجه می‌شدم بعضی از افراد جدید، محل را به علت تعالیم غیرقابل تحمل و سخت ترک می‌کردند. این بابا دوست‌ها با دید منفی از مندلی‌ها، از آنان انتقاد می‌کردند. من نیاز مبرم به نزدیک شدن بیشتر به این بابا دوست‌ها در برطرف کردن شک‌شان در مورد مندلی‌ها داشتم. زیرا من هم، چنین مراحل را گذرانده بودم.

با این حال، با وجود تردیدهایم، هیچ‌گونه احساسات منفی در مورد مندلی‌ها یا در مورد مکان نداشتیم. در عوض به هنگام حمله فکرهای مغایر، صمیمانه به سوی بابا رو کرده و از ته دل دعا می‌کردم که به من کمک کند و بفهماند چرا چنین اتفاقاتی می‌افتاد. به بابا می‌گفتم: تو خدایی، دانای کل، آگاه به گذشته و حال و آینده‌ی همه‌ی مخلوقات عالم. بابا وقتی که مندلی‌ها را انتخاب کردی، می‌دانستی که به چه دلیل ما را تحت چنین شرایط سختی می‌گذارند و من آن را نمی‌فهمم. تو می‌خواستی که این مراحل را بگذرانیم پس لطفاً کمک کن که این موضوع به من تفهیم شود.

هر بار که شکی به وجود می‌آمد این دعای ساده را از ته دل به بابا می‌کردم. در عین حال به کارم ادامه داده و سعی بسیار می‌کردم که کار را برای بابا انجام داده و سختی آن را ندیده

بگیرم. سال‌ها بعد پاسخ‌ها را به صورت تکه‌های کوچک و بزرگ پازل به وضوح دریافتم و اینکه چطور این قطعه‌ها را به صورت کامل به تصویر درآورم. این نظر لطف بابا در پاسخ به این دعاها بود.

از ته دل کاملاً قانع شدم آنچه که مندلی‌ها انجام می‌دادند برای خوبی همه بود و نه از روی دیوانگی می‌خواستم این را با ببادوست‌های دیگر که بسیاری‌شان آن را نمی‌فهمیدند، بیان کنم. به بابا دعا کردم که در این کار کمک کند. می‌دانستم به کمک‌های بسیاری نه تنها برای نوشتن این کتاب بلکه برای چاپ و انتشارش نیز نیاز دارم، زیرا می‌بایست آن را با اجازه مندلی‌ها انجام می‌دادم.

با تجربیات گذشته‌ام می‌دانستم که مندلی‌ها می‌توانستند به دلایلی که برای خودشان و بابا روشن بود، مانع بزرگی در راه بعضی از کارهای خوبی که کسی می‌خواست انجام دهد، باشند. جایی گام برمی‌داشتم که هیچ‌کس جرأت قدم گذاشتن در آن را نکرده بود و به ویژه از بائوجی می‌ترسیدم. بیماریم بر ترسم می‌افزود و با این حال نیرویی از بابا مرا به تکاپو وا می‌داشت و می‌دانستم که باید آن را انجام دهم، حتی اگر به قیمت پذیرش فشار باشد.

چندین ماه طول کشید تا کتاب را تکمیل کنم. آنگاه تصمیم گرفتم که اجازه بائوجی را بگیرم. می‌دانستم که باید در موقعیت خوبی به او نزدیک شوم، وقتی که ذهنش نسبتاً از کار کانون آزاد باشد، آنگاه شاید موفق به گرفتن اجازه‌اش بشوم. این مستلزم صبورانه انتظار کشیدن بود، زیرا می‌دانستم اگر وقتی که بائوجی ناراحت است یک‌باره موضوع را مطرح کنم، او مرا بیرون می‌اندازد.

روزی، وقتی که بائوجی بسیار خوشحال، آرام و در حال شوخی کردن بود؛ موضوع را مطرح کردم. به یادش انداختم از من خواسته بود کتابی درباره رابطه افراد مقیم با مندلی‌ها و زندگی‌مان در اینجا بنویسم. گفتم که کتاب را تمام کرده و می‌خواستم بعضی از داستان‌ها را بشنود، زیرا می‌خواستم بدانم که او با چاپ چنین داستان‌هایی برای ببادوستانی که در نقاط مختلف دنیا زندگی می‌کنند و از اتفاقات در اینجا بی‌خبرند، موافق است؟

تصمیم گرفتم دو داستان خوب را اول بخوانم و آنگاه به قسمت بد که داستان‌های سرکوفت زدن مندلی‌ها بود، بروم. متأسفانه وقتی خواندن داستان‌های خوب برای بائوجی تمام شد، یکی از کارمندان دفتر، برای کار کانون به ملاقات بائوجی آمد. بائوجی به خاطر یک موضوعی کاری، از دست او ناراحت شده و خواست که او را اخراج کند. قلبم از عوض شدن خلق خوب بائوجی و خشمگین شدنش فرو ریخت. وقتی که کارمند آنجا را ترک کرد با حالت خشمگین از من خواست که به داستان‌هایم ادامه دهم.

حالا من جراتم را از دست داده بودم که داستان‌های سرکوفت زدن‌ها را بخوانم. به خاطر سرکوفت خوردن‌ها نبود که می‌ترسیدم، زیرا وقتی سالم بودم روزانه آن را متحمل می‌شدم اما

حال با مریضی ام ترس داشتم که با شروع سرکوفت‌های روزانه، حالم بدتر شود. پس تصمیم گرفتم که تعریف داستان‌های سرکوفت زدن‌ها را به آینده موکول کنم و داستان‌های خوب را بگویم.

وقتی خواندن داستان خوب سوم را تمام کردم، صدای آتشین بائوجی را شنیدم که خطاب به من گفت: آیا این همه‌ی چیزهایی است که می‌خواهی بنویسی؟ نمی‌توانستم بفهمم که چرا بائوجی اینقدر ناراحت بود یا اینکه چه می‌خواست بگوید. پس به او گفتم: داستان‌های مشابهی در همین زمینه‌ها دارم.

بائوجی با لحنی خشمگین ادامه داد: این همه‌ی چیزهایی است که قرار است بنویسی؟ آیا قرار است فقط داستان‌های خوب بنویسی؟ پس تعالیم روحانی یا سرکوفت‌های که از مندلی‌ها دریافت کردی چه؟ قرار نیست درباره‌ی آن‌ها بنویسی؟

متحیر شدم. نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنیدم باور کنم. حیرت زده پرسیدم: می‌خواهی درباره‌ی آن‌ها هم بنویسم؟ آن‌ها کمی بحث برانگیز هستند.

بائوجی جواب داد: بله، خیلی مهم است و باید درباره‌ی آن‌ها بنویسی. از این اجازه غیرمستقیم که بابا از طریق بائوجی داده بود فوق‌العاده خوشحال شدم. این اولین باری نبود که بائوجی اشتیاق حقیقی درونیم و همچنین کشمکش و ترسی که از دنبال کردن آن‌ها داشتم را حس می‌کرد.

به وضوح همه چیز را برایم آشکار ساخت. می‌خواهید آن را بائوجی یا بابا بنامید. هردو یکسان است. بابا به نیاز درونیم پاسخ داده بود. حال، آزادانه می‌توانستم راجع آن مطالبی بنویسم، زیرا خود بائوجی خواسته بود که درباره‌اش بنویسم. از نحوه‌ی اتفاق معلوم بود که بابا در آن دست داشته است. به هنگام ترک دفتر بائوجی بسیار خوشحال بودم.

پس از چاپ کتاب، از استقبال بی‌سابقه و سرشار از عشق که از مندلی‌ها و ببادوست‌ها دریافت کردم، متحیر شدم. چندین هفته پس از انتشار کتاب به مهروان جساوالا زنگ زدم تا جویای سلامتی او و مندلی‌ها شوم و در ضمن پرسیدم که آیا هر یک از آن‌ها نسخه‌ی افتخاری کتاب را دریافت کرده‌اند؟ مهروان جواب داد که کتاب‌ها را دریافت کرده‌اند، اما بعد با لحنی جدی اضافه کرد: کتاب خیلی خوب بود، اما رستم چکار کردی؟ چرا این چیزها را نوشتی، وقتی بائوجی آن را بخواند، قطعه قطعه‌ات می‌کند؟

از پاسخ مهروان خندیدم و به او خاطر نشان ساختم که بائوجی خود خواسته بود که در این مورد بنویسم. مهروان متعجب به نظر می‌رسید و دوباره پرسید: آیا کاملاً مطمئن هستی بائوجی خواسته این کار را انجام دهی؟ وقتی که به او گفتم، نفس راحتی کشید: خوب شد که او را مطلع ساختی. نگرانت بودم.

اگرچه به مهروان یادآوری کرده بودم که همه چیز درست است، اما چند روز بعد شک

احمقانه‌ای به ذهنم خطور کرد. چه اتفاقی می‌افتد اگر بائوجی همه چیز را فراموش کرده باشد؟ او این کار را در گذشته انجام داده بود. از من خواسته بود که کار معینی را انجام دهم، بعد آن را فراموش کرده بود و آنگاه مرا از اینکه با او مشورت نکرده بودم، سرزنش کرده بود. از دانستن اینکه بائوجی در گذشته به مراتب این کار را انجام داده، ناگهان ترسیدم. اگر او این بار هم فراموش می‌کرد که از من خواسته در این باره بنویسم، چه می‌شد؟ اگر این اتفاق می‌افتاد همانطور که مهروان گفته بود من تکه تکه می‌شدم. به هر حال کاری از دستم بر نمی‌آمد مگر اینکه دعا کنم و بابا را به یاد داشته باشم و منتظر وقوع حوادث باشم.

پس از چندین ماه بائوجی گفت: کتابت را همه دوست دارند، اما نمی‌دانم چه نوشته‌ای. سرم خیلی شلوغ است و وقت خواندن آن را ندارم. چند سال بعد، وقتی که با او نشسته بودم، روبه من گفت: کتابت را خوانده‌ام و خیلی خوشم آمده است. واقعاً که روحانی بود. آنگاه بائوجی اضافه کرد: باز هم بنویس. بائوجی را یادآور ساختم که کتاب خوب بود زیرا که پیام مندلی‌ها را در برداشت و نه به این خاطر که من آن را نوشته بودم.

به تازگی ببادوستی پرسید قابل توجه‌ترین کاری که در زندگی‌ات با مندلی‌ها انجام داده‌ای چیست. پاسخ من این بود: اگرچه آنچه را که کرده‌ام کار بابا بوده، نه کار من، چیزی که برایم اهمیت داشت و دلم را شاد می‌کرد، استفاده از شوخ طبعی‌ام برای خندانند مندلی‌ها و شاد کردن روزشان بود. برایم مهم بود آن‌ها را خندان و خوشحال ببینم.

وقتی مندلی‌ها می‌خندیدند، همه اطرافیان احساس خوشحالی می‌کردند و وقتی آن‌ها ناراحت بودند، تیرگی دنیا را فرا می‌گرفت. به این خاطر خندان و خوشحال دیدن آن‌ها مهم‌ترین قسمت کار و زندگی‌ام با آنان بود.

۲. دنباله‌ی کتاب

بسیاری از ببادوستانی که کتاب گنجینه حقیقی را خوانده و آن را دوست داشتند، خواستند بیشتر در این مورد بنویسم. به آنان گفتم که چیز بیشتری برای گفتن نداشتم و آنچه را که خوانده بودند باید در زندگی‌شان بکار برند. معمولاً این جوابی بود که در تقاضای ببادوستان برای نوشتن مطالب بیشتر می‌دادم. ببادوستی چیزی گفت که در ذهنم برجای ماند. وقتی به او گفتم آنچه را که خوانده باید در زندگی‌اش بکار برد، گفت: اما نمی‌دانم چطور آن را در زندگی‌مان بکار ببریم. می‌توانی تجربیاتت را با ما سهیم شوی و بگویی که چطور از عهده‌ی این کار برآمدی؟ این مرا به فکر انداخت که آیا می‌توانستم در موردی که این ببادوست پیشنهاد کرده بود، بنویسم؟! اما به علت بیماریم، توان نوشتن و چاپ کتاب برایم بود و برای

مدتی به آن اعتنایی نکردم.

در اواخر سال ۲۰۰۷، بابادوستی به نام سمیر دیلجان از دهلی به من زنگ زد. او به من گفت که چطور خواندن گنجینه حقیقی به او کمک کرده بود که بعضی از شک‌هایش از بین بروند. او مدتی در مورد اینکه چگونه کتاب، او را در حل بعضی از مشکلاتش راهنمایی کرده بود، صحبت کرد. آنگاه اضافه کرد هنوز تردیدهایی دارد که در کتاب مطرح نشده است. او شروع به سؤال کرد و بنا به آنچه که در عرض سال‌ها از مندلی‌ها در موارد گوناگون شنیده بودم، به او پاسخ دادم. او از پاسخ‌هایم راضی به نظر می‌رسید و به رفع تردیدهایش کمک کرد. پیشنهاد کرد کتاب جدیدی در این زمینه که پیش از این نوشته نشده بود بنویسم. گفتم به اندازه کافی مطلب ندارم. جواب داد: نگران نباش. بابا مطالب را فراهم می‌کند.

چنین شد که سمیر به‌طور مرتب، تقریباً هر هفته به من زنگ می‌زد تا در مورد مسئله یا تردیدی که داشت صحبت کند. این مرا وادار ساخت تا به خاطر اتم رجوع کرده و آنچه را که مندلی‌ها در مورد مسائل مختلف در عرض سال‌ها به افراد مقیم و زائرین گفته بودند، به یاد آورم. به این ترتیب داستان‌های بیشتر و بیشتری را به یاد آوردم. سمیر اصرار می‌کرد که کتاب دیگری بنویسم و اگرچه هنوز خواهان آن نبودم، شروع به نوشتن این داستان‌ها کردم و سمیر را خاطر نشان ساختم که اگر تعداد کافی از این داستان‌ها گردآوری شوند، با خواست بابا کتاب دیگری را چاپ خواهیم کرد.

در طی این مدت سلامتی در بدترین شرایطی بود که به یاد داشتم. بیماری گوارشی‌ام عود کرده بود و وزنم کم می‌شد. بعضی از روزها آنچنان ضعیف بودم که دیکته کردن داستان‌ها به زخم یا حتی حرف زدن، نفسم را می‌گرفت. بعضی از روزها صدایم را از دست داده و غش می‌کردم و این نوشتن مداوم برای من و همسر بسیار مشکل بود. بیشتر وقت‌ها متعجب می‌ماندم که چطور مندلی‌ها به خصوص بائوچی، در چنین مواقعی بکار خود ادامه می‌دادند. مثل آنان قادر به ادامه‌ی کارم نبودم و بیشتر وقت‌ها از فکر نوشتن منصرف می‌شدم.

بر حسب تصادف هر وقت این اتفاق می‌افتاد، از سمیر تلفنی دریافت می‌کردم. او سؤالات بیشتری داشت و بعد از شنیدن جواب‌ها، مرا به ادامه تلاشم در نوشتن تشویق می‌کرد. به این ترتیب به نوشتن داستان یکی پس از دیگری ادامه دادم، آن‌ها را از خاطرات و یادداشت‌هایی که در زندگی‌ام با مندلی‌ها داشتم، می‌نوشتم. وقتی داستان‌ها را گردآوری کردم از اینکه تبدیل به یک کتاب شده بودند، متعجب شدم. کتاب را چندین بار خواندم و داستان‌ها مرا تحت تأثیر قرار دادند و حضور بابا را بیشتر و بیشتر حس کردم. می‌دانستم من نبودم، بلکه آن‌ها را بابا نوشته بود و من حکم قلمی را در دستش داشتم. نوشتن این کتاب مرا در مشکل‌ترین قسمت زندگی‌ام کمک کرد و حال می‌خواستم که آن را با بابادوست‌ها، به خصوص آنان که رنج بسیار می‌بردند، سهیم شوم.

پس از نوشتن کتاب با بابادوستان و دوستانی که در تصحیح و چاپ کتاب قبلی ام کمک کرده بودند، تماس گرفتم. به این ترتیب چندین ماه سپری شد و بالاخره بنا به خواست بابا، کتاب گنجینه‌ی حقیقی ۲ در سال ۲۰۰۸ منتشر شد. وقتی که اولین چاپ را دریافت کردم و شروع به خواندن قسمت قدردانی کردم، ناگهان سمیر دیلجان را به یاد آوردم، که پس از پایان کتاب، دیگر به من تلفن نکرده بود. چندین ماه از زمانی که کتاب را نوشته بودم تا زمانی که چاپ شد گذشته بود.

سعی کردم با شماره تلفنی که داده بود با او تماس بگیرم تا یک جلد کتاب به او هدیه کنم. برای تقریباً یک ماه سعی کردم با او تماس بگیرم، اما هیچ کس به تلفن جواب نمی‌داد. همسر من که اهل دهلی است با بعضی از دوستانش در آنجا تماس گرفت و از آنان خواست که سمیر را پیدا کنند. او به آنان مشخصات سمیر و اینکه او اهل لاکنا بود را داد. آنان توسط بابادوستان دیگر موفق به پیدا کردن سمیر در لاکنا شدند و بالاخره به او پیام را رساندند که با ما تماس بگیرد.

بنابراین وقتی که سمیر تلفن کرد تا درباره‌ی موضوع‌های مختلف حرف بزند، ما انتظار آن را نداشتیم. در آن زمان او با بحرانی رو به رو بود که قادر به حل آن نبود. در یک آن به او گفتم: بابا مرا وادار ساخت که با تو تماس بگیرم تا داروی همه مریضی‌هایت را بدهم. من یک جلد کتاب گنجینه‌ی حقیقی ۲ را برایت می‌فرستم و در آن راه حل‌هایی را که به دنبالش هستی پیدا می‌کنی. همچنین به او یادآوری کردم که چطور تردیدها و تشویق‌هایش نقش اساسی را در نوشتن جلد دوم ایفا کرده است. سمیر گفت: من نبودم، بلکه بابا بود.

حقیقتاً در دل حس کردم که همه‌اش بابا بود و فقط قلمی در دست‌هایش بودم. بیشتر و بیشتر حس می‌کنم که همه‌ی حادثه‌ها، شخصیت‌ها و افرادی که نقشی در به وجود آوردن این کتاب داشته‌اند، آن را به دستور او انجام می‌دادند. در واقع، آن‌ها همه او بودند. همانطور که ایرج می‌گفت: این بازی است بین تو و محبوبت و دیگری وجود ندارد، فقط تو و او.

۳. اهمیت دادن همراه چیزهای کوچک

در ژوئن ۱۹۸۹، زندگی‌ام را در مهرآباد به عنوان یک مقیم شروع کردم. اما قبل از آن به عنوان زائر به آنجا می‌رفتم. آخرین سفر قبل از اقامتم به آنجا در سال ۱۹۸۹ بین ماه‌های فوریه و مارس بود. در طی این دوره، وقتی به مهرآباد می‌رفتم، به نحوی به سوی ایوانی که در قسمت مندلی‌های زن بود جذب می‌شدم و در آنجا می‌نشستم تا به مهرا، محبوب بابا گوش فرا دهم.

در سفرهای قبلی‌ام وقت زیادی را در سالن مندلی‌ها سپری می‌کردم تا به ایرج یا خواهر بابا مانی یا بال ناتو گوش دهم. اما در این سفر تمایلی به انجام آن نداشتم. دلم مرا به سوی مهرا می‌کشاند و روزهایی که در مهرآباد بودم نزدیک مهرا می‌نشستم. وقتی مهرا در ایوان می‌نشست و درباره‌ی بابا حرف می‌زد، معمولاً با زائرین زن احاطه شده بود و مردان در فاصله‌ای از او می‌نشستند. بیشتر وقت‌ها نیمکت سبزی در جلوی ایوان گذاشته می‌شد تا مردها بر رویش بنشینند و من نیز آنجا می‌نشستم. از آنجایی که نیمکت خیلی دور بود و مهرا هم آرام صحبت می‌کرد، همه حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، اما به حالت‌هایش نگاه می‌کردم که مرا به یاد بابا می‌انداخت.

ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر وقتی زنگ رفتن اتوبوس زده می‌شد، صف می‌بستیم تا تک تک از مهرا و همه مندلی‌ها جداحافظی کنیم و به مهرآباد برویم. در این سفر متوجه شدم مهرا کاری می‌کند که قبلاً ندیده بودم انجام دهد. وقتی همه با او جداحافظی کرده بودند، دست‌های آخرین زائرین زن را که در صف ایستاده بود، گرفته و نمی‌گذاشت که او برود. او به حرفش برای ده تا پانزده دقیقه پس از زده شدن زنگ ادامه داد. من با فاصله‌ای که داشتم این را نگاه می‌کردم. مانی و مهرو مکرراً از مهرا درخواست می‌کردند که اجازه دهد که آن زائر برود زیرا که زنگ اتوبوس زده شده بود. من احساس کردم که شاید مهرا به این ترتیب خود را در دسترس قرار می‌داد زیرا که پایان زندگی‌اش نزدیک بود.

در آن زمان مهرآباد تا ۱۵ مارچ باز بود. در روز آخر مهرآباد، زائر زنی بنام الین که پسری بین هفت تا هشت سال پیتتر داشت، در طول صحبت مهرا نزدیکش نشسته بود. پسرش گیتار کوچکی داشت که خیلی خوب می‌زد. او پسر جالبی بود و بیشتر درباره‌ی بابا حرف می‌زد. همه حس کردند که او می‌بایستی در زندگی گذشته‌اش رابطه‌ای با بابا داشته که به چنین صحبت‌هایی درباره‌ی بابا جذب شده است. او حتی شعری در تمجید مهرا نوشته بود و آن را برایش خواند. خطی از آن را به یاد می‌آورم که چنین بود: بابا درخت‌ها را دوست داشت چنان

بلند، بابا مهرا را دوست داشت از همه بیشتر.

وقتی شعر تمام شد و زنگ اتوبوس زده شد، همه طبق معمول از مهرا خداحافظی کردند و به سوی اتوبوس رفتند. آخرین زائری که از مهرا خداحافظی می کرد الین بود. با اینکه از مهرا خداحافظی کرده بودم، منتظر ماندم تا جریان خداحافظی را که برایم همیشه جالب بود، مشاهده کنم. می دانستم تا مهرا نگذارد که آخرین زائر برود، اتوبوس جایی نمی رود.

مهرا از الین پرسید که چطور گیتار پسرش، پیتر را با خود در پرواز بازگشتشان حمل می کند. الین گفت که درباره اش فکر نکرده، اما آن را در چمدانش جا می دهد. مهرا نگران بود که گیتار آسیب ببیند. آنگاه به الین با دقت شرح داد که چطور گیتار را قبل از گذاشتن در چمدان بسته بندی کند تا آسیب نبیند. عشق و توجه مهرا برای گیتار این پسر کوچک مرا تحت تأثیر قرار داد. تنها وقتی مطمئن شد که الین دستوراتش را کاملاً فهمیده، اجازه رفتنش را داد.

هنگام رفتن با الین حرف زدم و او هم درباره ی اینکه چطور مهرا عشقش را با نگه داشتن او پس از زنگ خروج و ادامه ی صحبت با آن ها نشان داد، به من بیان نمود.

روز ۱۵ مارس، وقتی فصل زیارت تمام شد، ما به خانه هایمان برگشتیم، بی اطلاع از اینکه این آخرین باری بود که مهرا را می دیدیم. وقتی خبر درگذشت مهرا در ماه می ۱۹۸۹ به گوشم رسید، قلبم شکست. تصمیم گرفتم تا از کارم به عنوان یک مهندس در کشتی استعفا بدهم تا بتوانم نزدیک مندلی ها بروم، زیرا می دانستم آنان برای مدت زیادی در آنجا نخواهند بود. می خواستم از این فرصت بیشترین استفاده را ببرم. به این ترتیب بود که در ژوئن ۱۹۸۹ به عنوان یک مقیم برای زندگی به مهرآباد رفتم.

فصل زیارت ۱۵ ژوئن شروع شد و در طول آن فصل الین دوباره به آنجا آمد. همه به شدت برای مهرا دل تنگ شده بودند و بیشتر درباره ی او و تجاربشان با او صحبت می کردند. من پیش الین رفتم و پرسیدم که آیا به یاد می آورد که چطور مهرا دست او را نگه داشته بود و چه عشق و علاقه ای برای گیتار پسرش نشان داده بود.

او جواب داد: بله، به یاد می آورم، اما می دانی گیتار خراب شد. با دقت آن را بسته بودم. پرسیدم: آیا گیتار را به عنوان یادگاری نگه داشته ای، زیرا که آخرین زائری بودی که مهرا با او حرف زده و خداحافظی کرد؟ افسوس در چهره اش دیده می شد وقتی گفت: متأسفانه، نه. کاشکی آن را نگه داشته بودم.

۴. ابراز عشق مرا

داستان دیگری که مرا به یاد عشق و مهربانی مهرا می‌اندازد درباره‌ی یک زوج هندی است که برای اولین بار به مهرآباد آمده بودند. آن‌ها دو بچه هشت تا ده ساله داشتند. آن‌ها در ماه دسامبر که ماه سردی است، آمده بودند مخصوصاً آن سال که زمستان خیلی سردی داشت. به دلیل اینکه اهل بمبئی بودند و در آنجا حتی در زمستان هم احتیاجی به لباس گرم نیست، به اندازه‌ی لازم لباس گرم برای بچه‌هایشان نیاورده بودند.

اگرچه بچه‌ها بلوز پشمی برتن داشتند، اما با دم‌پایی و بدون جوراب بودند که در بمبئی رایج است. بچه‌ها معمولاً در این سن شیطون هستند و این در مورد آنان هم صدق می‌کرد. هرگاه در اطراف مهرا بودند، آرام بر روی ایوان نشسته، به او گوش کرده و مزاحمتی ایجاد نمی‌کردند. مهرآزاد حتی از مهرآباد هم سردتر است و در این موقع به خصوص بعد از اینکه مهرا داستانش را تعریف کرد، به سمت راستش که بچه‌ها نشسته بودند برگشته و متوجه شد که آن‌ها جوراب ندارند. با نگاهی نگران از والدینشان پرسید که چرا لباس گرم به آنان نپوشانده‌اند. والدین توضیح دادند که نمی‌دانستند احمدنگر در زمستان به این اندازه سرد می‌شود و لباس مناسب با خود نیاورده‌اند. آن‌ها به مهرا گفتند که فرزندانشان قوی‌اند و می‌توانند سرما را تحمل کنند و مشکلی وجود ندارد.

دیدن حالت نگرانی در صورت مهرا برای سلامتی بچه‌ها در مقایسه با بی‌تفاوتی والدینشان، تأثیر عمیقی داشت. آنگاه مهرا به والدین گفت: اما آن‌ها هنوز کوچک هستند و باید حمایت شوند. اگر ما با به تن داشتن لباس گرم هنوز احساس سرما می‌کنیم، حتماً سرما بچه‌ها را آزار می‌دهد.

آنگاه به سمت بچه‌ها برگشته و پرسید: سردتان هست؟ آن‌ها جواب مثبت دادند. نگرانی مهرا در آنجا پایان نیافت. او از یکی از زنان دستیارش خواست چند لباس گرم از داخل بیاورد. دستیار، لباس‌ها را آورده و کمک کرد تا بچه‌ها آن‌ها را به تن کنند. تنها وقتی که این کار طبق رضایت مهرا انجام شد، او شروع به گفتن داستان‌های بیشتری برای بابادوستانی که در اطرافش نشسته بودند، کرد.

بعد از مدتی، مهرا رو به بچه‌ها کرده و از آنان پرسید: به اندازه‌ی کافی گرم شدید؟ هردو با لبخند زیبا بر لبشان سر خود را به نشانه‌ی مثبت تکان دادند. عشق و محبت مهرا برای بابادوستان آنچنان بود که نه تنها با کلمات بلکه با عمل هم آن را نشان می‌داد.

اکثر ما آنچنان غرق در داستان‌های مهرا بودیم که متوجه ناراحتی بچه‌ها در سرما نشده

بودیم و حتی آن‌هایی هم که متوجه شده بودند، نگرانی خود را ابراز نکرده بودند. دیدن این اتفاق، که در آن عشق و محبت حقیقی مهرا برای بچه‌ها و سعی‌اش در کاهش رنجشان آشکار بود، مرا تحت تأثیر قرار داده و اثر عمیقی بر ذهنم باقی گذاشت.

۵. بابا مرا نجات داد

اوایل در مهرآزاد، تولد بابا را با یک نمایش جشن می‌گرفتند و بعد از آن به بچه‌های دهکده‌ی پیمپلگان که به مهرآزاد می‌آمدند، لادو (نوعی شیرینی هندی) داده می‌شد. یک بار وقتی قرار بود لادوها را پخش کنند، به‌طور اتفاقی آنجا بودم. مندلی‌های مهرآزاد از من خواستند که لادوها را پخش کنم.

بچه‌ها صف بسته و آنگاه از عقب وارد سالن مندلی‌ها می‌شدند، به صندلی بابا سجده کرده، سپس از در جلو خارج شده و در آنجا لادو را می‌گرفتند. به این ترتیب با اینکه صدها بچه در آنجا بود، صف به آرامی حرکت می‌کرد. برنامه لادو دادن در طی روز ادامه داشت.

قبل از تاریکی، هنگامی که اتوبوس کانون در حال رفتن بود، از داوطلبین هم خواسته شد که آنجا را ترک کنند. از همه‌ی مندلی‌ها در قسمت مردها خداحافظی کردم و آنگاه به قسمت زنان رفتم تا از مندلی‌های زن و محبوب بابا، مهرا نیز خداحافظی کنم.

از دادن لادو به چنین تعداد زیادی آن هم برای چنین مدت طولانی خسته شده بودم و وقتی که با مندلی‌های زن ملاقات می‌کردم، ذهنم مغشوش بود. وقتی نوبت من شد تا با مهرا ملاقات کنم، ناگهان از من پرسید: می‌روی؟ جواب دادم: بله زیرا که قرار بود با اتوبوس کانون بروم. در این هنگام مهرا دست راستش را تا شانهاش بلند کرد و آن را به سوی من آورد. چون ذهنم مغشوش بود و درست فکر نمی‌کردم، تصور کردم که مهرا می‌خواست مرا بغل گیرد و سعی کردم من هم او را در آغوش بگیرم.

ناگهان با وحشت دریافتم که نمی‌توانستم حرکت کنم، تمام بدنم فلج شده بود. قلبم شروع به تپش کرد، زیرا نمی‌فهمیدم چه شده است. ناگاه صدایی بلند و واضح از درونم گفت: به دستور بابا مردها نباید مهرا را بغل کنند. فوراً ذهنم باز شد و هوشیار شدم. همان لحظه فلج بودنم خوب شد و توانستم حرکت کنم. البته دیگر سعی نکردم مهرا را بغل کنم. در عوض سعی کردم بفهمم چرا مهرا دستش را به طرفم دراز کرده بود.

در این هنگام متوجه شدم مهرو با سینی پر از شیرینی‌های تبرکی بابا پشت من ایستاده بود. مهرا می‌خواست که شیرینی تبرکی را گرفته و به من بدهد. اشتباهاً فکر کرده بودم که مهرا می‌خواهد مرا در آغوش گیرد.

آنگاه مهرو به مهرا گفت: رستم برای مدتی اینجا هست و به بمبئی نمی‌رود. او فقط دارد از مهرآزاد می‌رود و آمده جی‌بابا بگوید. به این ترتیب موضوع برای همه‌ی ما روشن شد. با مهرا خداحافظی کرده و آنجا را ترک کردم. در دل از بابا تشکر کردم که مانع‌ام شد تا مرتکب بزرگ‌ترین اشتباه در شکستن دستورش بشوم.

در راه بازگشت به مهرآباد در اتوبوس، داستاتم را برای دوست زائری تعریف کردم که گفت: تو همیشه شکایت می‌کنی که مردها چه کم سعادت هستند که نمی‌بایست مهرا را در آغوش بگیرند، امروز بابا به تو تجربه در آغوش گرفتن مهرا را در دلت داد، بدون اینکه دستورش را بشکنی.

۶. دوستان تنبل

ایرج بیشتر وقت‌ها ما را تشویق می‌کرد که بیشترین سعی خود را بکنیم تا بابا را مدام به یاد داشته باشیم. او می‌گفت که آسان‌ترین راه این است که در هر کاری که انجام می‌دهیم، او را به یاد آوریم. در واقع همه‌ی کارهایمان را در طی روز تقدیم او کنیم.

معمولاً هر شخصی که در طی روز کارها را انجام می‌دهد آگاه است. اگر فرد در انجام هر کاری به یاد می‌آورد که این من نیستم بلکه باباست که آن را انجام می‌دهد، آنگاه به‌طور طبیعی به یاد داشتن، مداوم و بی‌تلاش می‌شود. احتیاجی نیست به کوه‌ها رفته و در آنجا چهارزانو نشسته و مراقبه کرد تا چنین هدفی را بدست آورد.

ایرج به ما نشان می‌داد که چطور بابا در این ظهورش با به جا گذاشتن گنجینه‌ی ادبیات روحانی و فیلم‌هایش، به یاد داشتنش را برایمان آسان ساخته است. علاوه بر این، موزیک و اینترنت و رسانه‌های زیاد دیگری داریم که اگر درست بکار برده شوند، می‌توانند وسیله‌هایی در به یاد داشتن بابا شوند. ایرج اضافه می‌کرد، البته ما بابا دوست‌ها آنقدر تنبل و بی‌حال هستیم که در عوض بکار بردن این چیزها در به یاد داشتنش، از آن‌ها در به دنبال کردن زندگی مادی‌مان استفاده می‌کنیم.

با شنیدن حرف ایرج جوکی را به یاد آوردم که به او گفتم. چهار آدم تنبل بودند که یکی بدتر از دیگری بود. چهارمین و تنبل‌ترین، یک بابا دوست بود. این چهار نفر زیر درخت سیب خوابیده بودند و روزشان را مثل هر روز دیگر به تنبلی می‌گذراندند. درخت پر از سیب رسیده بود. از وقت نهار گذشته بود که اولین مرد تنبل بلند گفت: خیلی گرسنه هستم اما تنبلی‌ام می‌آید که به بالای درخت بروم، ای کاش سیب‌ها بر زمین می‌افتادند تا می‌توانستم آن‌ها را برداشته و بخورم.

تنبل دومی گفت من هم گرسنه‌ام، اما چه کسی می‌خواهد که بلند شود و سیب‌ها را جمع کند، ای کاش آن‌ها در دهانم می‌افتادند تا بتوانم آن‌ها را بخورم.

با شنیدن این مطلب سومین تنبل گفت: من هم گرسنه‌ام، اما اگر سیب در دهانم بیفتد، چه کسی آن‌ها را برایم می‌جود؟

بالاخره بابادوست گفت: من هم گرسنه‌ام، اما جویدن که هیچ، چه کسی آن‌ها را برایم قورت می‌دهد؟

وقتی این را گفتم ایرج خندید و من اضافه کردم: فکر کنم همه این‌طور هستیم. همان‌طور که گفتم بابا به ما فرصت‌های زیادی داده تا او را به یاد داشته باشیم که می‌توان آن‌ها را به غذای آماده‌ی هضم شده‌ای تشبیه کرد که او در دهانمان گذاشته است. تنها کاری که باید بکنیم قورت دادن آن است حتی قادر به انجام این کار هم نیستیم. پس بابا که این را می‌داند، لوله‌ای را با زور وارد گلویمان می‌کند و توسط آن به ما غذا می‌دهد تا جلوی گرسنگی روحمان را بگیرد. فکر می‌کنم این لوله‌ی اجباری، رنجی است که ما تحمل می‌کنیم که به ما کمک می‌کند تا او را به یاد داشته باشیم و به این ترتیب روحمان را تغذیه می‌کند.

به نظر می‌رسید که ایرج از این گفته خوشش آمد و توضیح داد: بله، چنین است. ما راحت طلب می‌شویم و به یاد داشتن را جدی نمی‌گیریم زیرا که ذهنمان با چیزهای دیگر مشغول است. اگر بابا را مدام به یاد داشته باشیم، او می‌شویم. به این آسانی است، اما قادر به انجام آن نیستیم زیرا که ذهنمان پر از امیال است. ما زندگی را به‌طور جدی دنبال می‌کنیم اما خداوند را سرسری می‌گیریم بابا خود فرموده که باید خداوند را جدی بگیریم و زندگی را سرسری. بنابراین در هر کاری که انجام می‌دهید، کوشش جدی در به یاد داشتن او داشته باشید. کار یا بازی، آن را برای او انجام دهید. راحت طلب نشوید و این فرصت فوق‌العاده را که بابا در این ظهور به شما داده از دست ندهید.

۷. هماهنگی عقل و دل

زمانی که مقالات بابا را می‌خواندم، احساس می‌کردم و می‌خواستم حقایق کلماتش را در دل احساس کنم. می‌توان گفت که آن‌ها را می‌فهمیدم، درک و احساس می‌کردم. برایم جالب بود که شخصی که مدت طولانی در آنجا اقامت داشت، کلمات بابا را تجزیه و تحلیل می‌کرد و سعی می‌کرد آن‌ها را کلمه به کلمه بفهمد، در آخر به همان نتیجه‌ای می‌رسید که من در دل احساس می‌کردم. من این کیفیت را نداشتم و از اینکه چطور این مقیم قادر به انجام آن بود، متحیر بودم. اگر سعی می‌کردم صحبت‌های بابا را تجزیه و تحلیل عقلانی کنم، بیشتر سردرگم می‌شدم. بنابراین با دیدن این مقیم متحیر می‌شدم.

روزی این موضوع را با ایرج مطرح کردم. به او گفتم: باید حقیقت کلام بابا را در دل احساس کنم، دلم باید آن را دریافت کند تا آن را بفهمم. هرگز نمی‌توانم آن را با ذهن انجام دهم. از تجزیه و تحلیل عقلانی آن، بیشتر سردرگم می‌شوم. به فوریت می‌توانم آن را در دل انجام دهم، ولی انجام آن با ذهن احتمالاً روزها طول می‌کشد.

حتی نقل قول بابا را ذکر کردم: بابا فرموده که عقل جایگاه تردید، ترس و شک است در صورتی که دل حس می‌کند. من خود را این طور می‌شناسم و متحیرم که چطور آن مقیم آن را با عقل انجام می‌داد.

ایرج پاسخ داد: چه اشکالی دارد؟ وقتی عقل و دل در هماهنگی باشند، هردو باهم هم‌نوا هستند. در حالتی هماهنگ، با عقل احساس کرده و با دل فکر می‌کنید. در حالت هماهنگی هردو مکمل یکدیگر و منعکس کننده‌ی همان حقیقت می‌شوند. به‌طور خلاصه هیچ برخوردی نیست و هیچ اغتشاشی وجود ندارد. دل نقش عقل و عقل نقش دل را بازی می‌کند زیرا تجربه‌ی حقیقت یکی است و هردو در حالت هماهنگی هستند. با شنیدن کلمات ایرج، دریافتم که باید بسیاری از مشکلات ذهنیم را قبل از رسیدن به مرحله‌ی هماهنگی، حل کنم.

۸. غلبه بر کدورت از طریق به یاد آوردن

حادثه‌ی زیر هنگامی اتفاق افتاد که در حال جنگیدن بر سر بستن کارخانه‌ی شیمیائی آلوده کننده در جاده‌ی مهرآزاد بودیم. من عهده‌دار کارهای اولیه دعوی و جمع‌آوری مدارک علیه کارخانه بودم. برای این کار نه تنها می‌بایست به دفاتر دولتی گوناگون در نگر^۳ بلکه در پونا، بمبئی، دهلی، اورنگ آباد^۴ و ناسیک^۵ هم می‌رفتم. با جمع‌آوری بیشتر و بیشتر مدارکی که بی‌قانونی کارخانه را افشا می‌کرد، صاحب کارخانه حس کرد که دارد به تله می‌افتد، شروع به چاپ مقالات دروغی علیه ما و فعالیت‌های قانون کرد. مقالات روزنامه‌ها ظالمانه و تحریف کامل بودند و این مرا بسیار خشمگین می‌کرد. به دفاتر روزنامه‌ها رفته و در ضمن روشن کردن حقایق آن‌ها را تهدید نیز می‌کردم که اگر حقایق را چاپ نکنند با نتایج وخیمی مواجه خواهند شد.

با دیدن خشم من، ایرج سعی می‌کرد مرا آرام کند و می‌گفت: رستم چرا عصبانی می‌شوی؟ کاری را که باید بکنی انجام بده؛ راسخ باش نه اینکه عصبانی شوی. جواب می‌دادم که برای من عصبانیت باعث ادامه جنگ است و بدون آن قادر نیستم کارها را به صورتی که می‌بایست، انجام دهم. ایرج فقط آهی کشیده، سرش را تکان داده و چیز دیگری نگفت.

در مورد دیگری که از دست صاحب کارخانه عصبانی بودم، ایرج گفت: رستم بر خشمی که در دلت برای صاحب کارخانه داری، غلبه کن. از او این گونه دلگیر نشو. اگر این کار را نکنی، هردوی شما در زندگی آینده زن و شوهر خواهید بود. من و کسان دیگری که در آنجا حضور داشتند، خندیدیم. یکی از مقیم‌ها که همیشه سر به سر من می‌گذاشت، پرسید: کدام شوهر و کدام زن خواهد شد؟ فکر کنم رستم زن و صاحب کارخانه شوهر خواهد شد.

وقتی آن مقیم به دست انداختنش ادامه داد، برگشتم و گفتم: فرقی نمی‌کند که شوهر یا زن باشم. در هر صورت، او را مانند الان اذیت خواهم کرد. ایرج و دیگران خندیدند.

آنگاه ایرج خیلی جدی گفت: باید بر خشم غلبه کنی. وقتی این کار را نکنی، آنگاه بابا در زندگی بعدی، شما را در رابطه‌ای خواهد گذاشت که مجبور شوید با خشم‌تان رو به رو شوید، بر آن غلبه کرده و یکدیگر را دوست بدارید. بیشتر وقت‌ها چنین افرادی زن و شوهر می‌شوند و بیشتر وقت‌ها در رابطه‌شان شکست خورده و جدا می‌شوند. خشم از زندگی قبل به زندگی حال ادامه پیدا کرده و باعث طلاق می‌شود و در زندگی بعدی به صورت رابطه‌ی مادر و فرزند

Nagar ۳

Aurangabad ۴

Nasik ۵

منتقل می‌شود که در آن مجبور خواهند شد تا یکدیگر را دوست بدارند. در اینجا هم می‌بینیم فرزندان با والدینشان اختلاف داشته و رابطه را قطع می‌کنند. این رابطه همین‌طور ادامه پیدا می‌کند تا دو روح یاد بگیرند که یکدیگر را دوست داشته باشند. این چنین است.

بعد از اینکه ایرج این داستان را نقل کرد از او پرسیدم: اگر آنان با گذشت زمان موقعیتشان غیرقابل تحمل شود و مخالفتشان افزایش یابد، چه باید بکنند؟ ایرج مکثی کرد و گفت: سعی بر این داشته باش که بابا را بیشتر و بیشتر به یاد داشته باشی و بابا را در هر ارتباطی مدنظر داشته باشی. این در غلبه بر کدورت و مخالفت کمک خواهد کرد.

اصرار ورزیدم: اگر کدورت تداوم یافت، چه باید کرد؟ ایرج آهی کشید و گفت: اگر از طریق یادآوری بابا، موفق به غلبه بر کدورت و خلق عشق شوید، موجب خشنودی بابا خواهید شد. ولی اگر موقعیت کاملاً غیرقابل تحمل باشد، یا باید جدا زندگی کنند یا از یکدیگر جدا شوند. به هر جهت مهم است که بعد از جدایی کدورت را در درون خود پرورش ندهند و یک رابطه‌ی دوستانه و هماهنگ با یکدیگر داشته باشند. حداقل با فاصله یکدیگر را دوست داشته باشند. اگر مشتاق عشق ورزیدن به بابا هستید و علاقمندید عشق او را در درون خود حس کنید، علی‌رغم تفاوت شخصیت‌ها باید همه را دوست بدارید.

بنابراین بعد از جدایی، کدورت را کنار گذاشته و ایجاد عشق نمایید. بعد از آن سعی کنید که وارد عشق‌های مجازی نشوید و در عوض به دنبال عشق الهی باشید. اگر به دنبال همدم هستید، بخواهید که بابا همدم شما باشد. با او ازدواج کرده و در ارتباط با او باشید. او هرگز روی شما را زمین نمی‌زند. او تنها کسی است که از ابتدا تا به آخر همراه شما خواهد بود.

۹. بیاد آوردن مداوم و بدون کوشش

اگرچه که بال ناتو همیشه مریض بود، اما همیشه بابا را به یاد داشت. او بابا را در همه‌ی کارهایی که می‌کرد به یاد داشت و بارها به سادگی، او درباره‌ی آن می‌گفت: همه فکر می‌کنند که بسیار احمقانه است که من برای هر نیاز کوچکی بابا را یاد می‌کنم. آن‌ها فکر می‌کنند من ابله و دیوانه هستم. اما مسئله‌ای نیست، هر طور می‌خواهند فکر کنند، از انجام هر کاری لذت می‌برم و حضور بابای محبوب را به‌طور مداوم احساس می‌کنم.

باید اذعان کنم اولین باری که بال ناتو داستانش را نقل می‌کرد، من هم آن‌ها را ابلهانه پنداشتم. ولی با گذشت زمان، وقتی سعی کردم مانند بال ناتو برای هر نیازی بابا را به یاد آورم، آن را خیلی مشکل یافتیم. آنگاه بود که به بزرگی بال ناتو پی بردم.

ارتباط بال ناتو با بابا مانند ارتباط فرزند با مادر بود. مانند یک فرزند بی‌پناه که برای هر نیاز

کوچکی رو به مادر می‌آورد و می‌داند که مادر مطمئناً از او مراقبت خواهد کرد. داستان‌های زیر در برگیرنده‌ی این ارتباط که در آن موقع ساده به نظر می‌رسید است.

یک بار بال ناتو به من گفت: برای کاری در شهر پونا بودم و سوار یک اتوبوس محلی شدم. وقتی سوار شدم، متوجه شدم هیچ صندلی خالی‌ای برای من نیست و به علت اینکه مسیرم طولانی بود کمی نگران شدم. می‌دانستم با شرایط ضعیف جسمی من بسیار مشکل خواهد بود که تمام مسیر را روی پا بایستم. توجه‌ام را به سوی بابا کرده و در مورد ضعف جسمی‌ام متذکر شدم و تقاضای یک صندلی برای نشستن کردم. یکی دو ایستگاه بعد چند تن از مسافرین پیاده شدند و من هم به لطف بابا صندلی برای نشستن پیدا کردم. در طول سفر بسیار راحت بودم تا اینکه بعد از مدتی احساس تشنگی کردم. نمی‌دانستم چطور و کجا می‌توانستم آب نوشیدنی پیدا کنم، بنابراین دوباره از بابا تقاضای کمک کردم. به محض اینکه پیاده شدم، تصور می‌کنید چه چیزی در مقابل خود پیدا کردم؟ یک هتل، بنابراین به داخل هتل رفته و یک لیوان آب نوشیدم. تشنگی‌ام برطرف شد و از بابا برای رفع نیازهایم تشکر کردم.

آنگاه بال ناتو گفت: ببین، ببین، ببین که چطور بابا به همه‌ی نیازها اگرچه کوچک پاسخ می‌دهد.

در ابتدا همه‌ی این داستان‌ها به نظر ساده می‌آمد و افکارم این چنین بود: مسافران پیوسته در ایستگاه‌های مختلف پیاده و سوار می‌شوند. بابا باعث پیاده شدن آن مسافران نبود که بال ناتو بتواند صندلی برای نشستن پیدا کند. همچنین مطمئناً بابا هتلی برای بال ناتو خلق نکرده بود.

در آن موقع به دلیلی به فکرم خطور نکرد که با چنین چیزهایی به یاد آوردن بابا برای بال ناتو، طبیعی و دائمی شده.

بال بیشتر وقت‌ها قلم، کاغذ و کتاب‌های خود را که در جای معین نگذاشته بود نمی‌توانست پیدا کند، احساس آشفتگی می‌کرد و از بابا کمک می‌خواست. معمولاً آن‌ها در دسترس بودند و بعد از پیدا کردن آن‌ها، بال ناتو دوباره می‌گفت: ببین، ببین، ببین چطور بابا به من کمک کرد. افکارم در آن زمان این بود: اگر با دقت نگاه کرده بودی می‌توانستی روی میز خودت آن را پیدا کنی. بابا آن‌ها را برای تو آنجا نگذاشته بود. نتوانستم تشخیص دهم که ارتباط بال ناتو با بابا به او کمک می‌کرد که بابا را به‌طور طبیعی در سراسر روز به خاطر آورد. فقط در زمان بیماریم بود وقتی که بیشتر روز را به خاطر دردِ پشت‌م در تخت دراز کشیده بودم و تلاش می‌کردم که بابا را به خاطر بیاورم و تمام افکارم فقط متوجه او باشد، آنگاه دریافتم که بال ناتو چقدر بزرگوار بود.

در بسیاری موارد کوشش کردم و هنوز هم می‌کنم که برای هر نیاز کوچکی به بابا روی آورم و همیشه به‌طور بدی شکست می‌خوردم. همیشه برای کمک، به خانواده، دوستان و

دیگران، روی می آوردم؛ تنها وقتی آن‌ها قادر به یاری نبودند، متوجه بابا می شدم. به یاد آوردن بابا در مرحله‌ی اول بسیار سخت بود و هنوز هم با آن مبارزه می‌کنم، اگرچه با کوشش و لطف بابا تا حدی موفق شده‌ام. این به آن معنی نیست که هرچه را که از بابا بخواهی بدهد یا حتی نیازهایت را برآورده کند. بلکه چنین موقعیت‌هایی وسیله‌ای است برای بیشتر و بیشتر به خاطر آوردن او، و در نهایت شما را به مرحله‌ی یادآوری مداوم بدون کوشش خواهد برد.

۱۰. به یاد داشتن، انتخاب دست

زائرین بسیاری هرساله از مهرآباد به خصوص در طول آمرتیتی^۶، تولد بابا و روز سکوت یا حتی در طی تعطیلات، دیدن می‌کنند تا از بودن با بابای محبوب و مندلی‌هایش لذت ببرند. آنانی که مرتب برای مدت طولانی به آنجا می‌آمدند با مندلی‌ها رابطه پیدا می‌کردند. آنان بیشتر وقت‌ها با یکی از مندلی‌ها صمیمی شده و مشکلات شخصیشان را با او در میان می‌گذاشتند. یک‌بار زوجی هندی که با ایرج صمیمی بودند پیش او آمدند زیرا که در مورد به خصوصی تردید داشتند. فرزندانشان در حال رشد بودند و می‌خواستند آن‌ها را در مورد شغل آینده‌شان راهنمایی کنند. اما آن‌ها مطمئن نبودند که چه چیزی خوب است و فکر کردند که به راهنمایی نیاز دارند. بنابراین از ایرج پرسیدند: در رابطه با انتخاب حرفه برای فرزندانمان، چه اندرزی داری؟ قرار است که به کالج بروند و باید حالا درباره‌ی حرفه‌شان تصمیم بگیریم. همان‌طور که می‌دانی رقابت زیاد است و می‌خواهیم که شروع خوبی در زندگی داشته باشند.

ایرج فوری جواب داد: اما شما قبلاً به آن‌ها شروع خیلی خوبی در زندگی داده‌اید. زوج متعجب به نظر می‌رسیدند و منظور ایرج را نمی‌فهمیدند تا او توضیح داد: بزرگ‌ترین دانش حقیقی کلام مهرباباست که شما به آنان داده‌اید و آن‌ها در سطح عقلانی آن را می‌فهمند. بالاترین هدف زندگی بدست آوردن وحدت با او، وحدت با خداوند است که اگر این دانش عقلانی را در زندگی روزمره‌شان به عمل بگذارند آن را بدست خواهند آورد. شما با آوردن حضور مهربابا در زندگی‌شان به آنان شروع خوبی داده‌اید. حال به عهده‌ی آنان است که با کوشش در به یاد آوردن مداوم، آن شروع را گسترش دهند تا روزی به هدف برسند. بگذارید به یاد آوردن او را حرفه‌ی خود سازند و در آخر چیزی را بدست خواهند آورد که عده‌ی خیلی کمی موفق در بدست آوردنش شده‌اند و آن وحدت با محبوب الهی است.

زوج به آنچه که ایرج گفت گوش دادند، اما هنوز نظر ایرج را در مورد حرفه‌ی دنیوی می‌خواستند. ایرج جواب داد: نام بابا را تکرار کنید. او را در طی روز در آنچه که تصمیم

می‌گیرید انجام دهید، به یاد داشته باشید. اصلاً مهم نیست که چه کار یا حرفه‌ای را انجام می‌دهید. آنچه مهم است این است که آیا در طول انجام آن کار، او را به یاد می‌آورید؟ زیرا که اگر او را در هر کارتان با موفقیت به یاد داشته باشید، آنگاه مسئولیت آن کار به عهده‌ی اوست. او شما را از درون برمی‌انگیزد تا انتخاب درست را بکنید. تنها به یاد داشتن خداوند به شما کمک خواهد کرد تا در هر موقعیتی انتخابتان درست باشد.

۱۱. خداوند، همراه دایمی

بیشتر وقت‌ها، داستان‌هایی از مندلی‌ها درباره‌ی سروری که مجذوب‌ها در به یاد داشتن خداوند تجربه می‌کردند، شنیده‌ام. یکی از داستان‌های مورد علاقه‌ام به شرح زیر است. پیری در اعتکاف، در غاری در بالای کوهی زندگی می‌کرد. او مریدی داشت که در بیرون غار نگهبانی می‌داد و اجازه‌ی ورود به کسی نمی‌داد. پیر فقط با این مرید ارتباط داشت. او ماهی یک روز را با این مرید می‌گذراند. باقی اوقات این مرید در بیرون غار کشیک می‌داد. خیلی از زائرین سرگردان که درباره‌ی این پیر شنیده بودند از روی کنجکاو‌ی به آنجا می‌آمدند و این مرید اجازه نمی‌داد که مزاحم مرشد شوند. آنگاه زائرین آرام آنجا را ترک می‌کردند. اما یک زائر سمج اصرار داشت که اگر زیارت مرشد را نداشته باشد، آنجا را ترک نخواهد کرد. او روزها را با نشستن در بیرون غار سپری کرد. بالاخره مرید تسلیم شده و گفت: مرشد مرا دعوت می‌کند که یک روز در ماه را با او بگذرانم. آنگاه به او درباره‌ی تو خواهم گفت. آن روز بیا و اگر مرشد بخواهد، او را زیارت خواهی کرد.

در آن روز مقرر، وقتی که مرشد مرید را به داخل صدا کرد، زائر حاضر بود. مرید آنچنان مشتاق گذران روز در حضور مرشد الهی بود که کاملاً فراموش کرد تا چیزی در مورد زائر بگوید. تنها در آخر روز بود که به یادش آمد و آن را به مرشد گفت. اگرچه مرشد تمایلی نداشت، اما به درخواست مرید، اجازه داد که زائر او را برای چند دقیقه ببیند.

زائر با دیدن چهره‌ی نورانی مرشد، تحت تأثیر قرار گرفته و به او سجده کرد. بعد از چند لحظه سکوت، مرشد از زائر پرسید: فرزندم چه چیزی می‌خواهی؟

زائر جواب داد: سرورم سؤالی است که می‌خواهم بپرسم. سال‌های بسیاری را در اعتکاف گذرانده‌اید؛ آیا احساس تنهایی نمی‌کنید یا احتیاج به همدم ندارید؟

پیر با لبخند مهربانی جواب داد: هرگز تنها نیستم زیرا خداوند همدم من است. او حتی مرا برای لحظه‌ای هم ترک نمی‌کند. پیر برای لحظه‌ای مکث کرده و آنگاه اضافه کرد: تا این لحظه خداوند همدم من بود اما حالا که تو به اینجا آمده‌ای، او مرا ترک کرده و من احساس

تنهایی می‌کنم. دلم برایش تنگ شده است.
زائر اشتباه خود را دریافت و از مرشد طلب بخشش کرده و قول داد که هرگز مزاحم او نشود.

۱۲. تبرک حقیقی

هر بار که یکی از افراد مقیم به ایرج درباره‌ی محیط مهرآباد و سختی غیرضروری که به خاطر اختلاف‌های بین مقیم‌ها می‌بایست متحمل شود، شکایت می‌کرد، او را به کناری می‌برد و می‌گفت: نمی‌دانم درباره‌ی چه صحبت می‌کنی! هیچ‌کس را نمی‌بینم که متحمل سختی‌ای که ما در هنگام زندگی با بابا، شدیم، شده باشد. در مقایسه با آنچه که ما تحمل می‌کردیم، زندگی شما مانند یک پیک نیک است.

اگر کسی اعتراض کرده و به ایرج می‌گفت: اما حضور جسمانی بابا به شما تحمل آن را می‌داد، ایرج می‌خندید و می‌گفت: حضور جسمانی‌اش ما را به تنگ آورد. گاهی حضورش آنچنان سخت می‌شد که می‌خواستیم از آن دور شویم. شماها نه تنها می‌توانید به بانک یا بازار یا هر جا که می‌خواهید، بروید و آنچه که دوست دارید بخورید، بلکه سالی یک‌بار به تعطیلات می‌روید و استراحت می‌کنید. ما چنین چیزی نداشتیم. نه تنها آزادی نداشتیم، بلکه هر لحظه‌ی زندگی‌مان به حول کارهای بابا می‌چرخید.

ما دائماً آماده باش در انجام کارهایش بودیم. وظیفه‌ی ما مواظبت از بدن او و آسایشش در هر لحظه، چه در خواب و چه در استراحت بود. ما مطلقاً هیچ وقت آزادی برای خود یا هیچ نوع آزادی‌ای نداشتیم. برای سال‌ها بنده‌هایش بودیم. می‌توانید تصور کنید که نداشتن هیچ آزادی چه سخت است؟ باید به اندازه‌ی کار کنید که بدنتان کاملاً خسته شود، به شما غذا، استراحت داده نشود و حتی نتوانید حمام کنید و همه‌ی این‌ها را با شادی انجام دهید!

بدترین قسمت، آن بود که اگر فکر منفی داشتیم، بابا، که خدا-انسان است و می‌دانست در ذهنمان چه می‌گذرد، می‌خواست که فکرمان را بلند بیان کنیم. بنابراین ما حتی امکان فکر کردن را هم نداشتیم. بله همه‌ی این‌ها می‌تواند خیلی خیلی محدود کننده باشد اما جنبه‌ی مثبتی نیز دارد. ایرج برای مدت طولانی مکث کرد.

آنگاه گفت: ممکن است حیران بمانید که جنبه‌ی مثبت آزار و ستم چیست؟ به ما کمک می‌کرد تا او را در هر لحظه به طبیعی‌ترین نحو به یادآوریم. ما نمی‌بایست هیچ تلاشی در مراقبه و تمرکز بر او، آنچنان که شما باید بکنید، انجام دهیم. ایرج ادامه داد: زمانی در زندگی‌تان بوده که کسی یا موقعیتی باعث آزار دائم شما شده باشد؟ در آن زمان چه اتفاقی می‌افتد؟ ذهنتان دائماً به آن شخص یا موقعیت فکر می‌کند. برای ما هم این چنین بود. اما این تبرک حقیقی

یا نظرش بود. پس از سالیان دراز که در اطرافش احساس آزرده‌گی می‌کردیم، به یاد داشتن او آنچنان مداوم شده بود که به جز او نمی‌توانستیم به چیز دیگری فکر کنیم به شما می‌گوییم که به یاد داشتن دائم او تبرک حقیقی است.

دیربست که از مکالمه‌ای که با ایرج داشتم می‌گذرد. در آن زمان زیاد به آن فکر نمی‌کردم. حالا که سخت می‌کوشم تا بابا را به یاد داشته باشم، می‌فهمم که مندلی‌ها چه خوشبخت بودند که او را دایماً به یاد داشتند. کوششم در به یاد داشتن، حتی اگر مانند مندلی‌ها طبیعی یا مداوم نیست، آنچنان سروری به من می‌دهد که در سرور یا لذت مداومی که مندلی‌ها تجربه می‌کردند، متحیر می‌مانم.

۱۳. رحمت حقیقی او

مردی که از دنیا خسته شده و در جستجوی خداوند بود، به پیری برخورد کرد. مرد پس از شنیدن سخنان پیر در مورد وحدت با خداوند و سرور الهی، از پیر پرسید: چرا بعد از این همه کوشش و تلاش، هنوز سرور الهی‌ای را که درباره‌اش صحبت می‌کنی تجربه نکرده‌ام؟ حتی به یک نظر هم آن را ندیده‌ام.

پیر جواب داد: واقعاً به من بگو چگونه کوشش کرده‌ای؟ می‌توانم گذشته، حال و آینده‌ات را واضح ببینم و هیچ کوشش جدی را از سوی تو مشاهده نمی‌کنم. مرد اعتراض کرده و گفت: در تلاشم برای یافتن خداوند مراقبه می‌کنم، مکان‌های مقدس و پیرها را زیارت می‌کنم و همچنین کتاب‌های عرفانی می‌خوانم.

پیر گفت: چه مدتی در روز را صرف فکر کردن درباره‌ی خداوند و این کارها می‌کنی؟ کمتر از یک درصد است، نود و نه درصد وقت را صرف فکر کردن به غذا، آسایش جسمی و کارت می‌کنی. باید وقت بیشتری را صرف خداوند که مهم‌ترین است بکنی. وقتی که به‌طور جدی نود و نه درصد وقت را صرف تمرکز بر روی خداوند و فقط یک درصد آن را صرف نیازهای مادی کنی، تنها آنگاه می‌توان گفت که به‌طور جدی در پیدا کردن خداوند کوشش می‌نمایی. وقتی این کار را انجام دهی مطمئناً سرور الهی را تجربه خواهی کرد.

وقتی اولین بار این داستان را خواندم، از حقیقت نهفته‌اش شگفت زده شدم، زیرا که می‌دانستم علی‌رغم بهترین کوشش‌هایم قسمت بیشتر وقت من صرف فکر کردن به غذا و آسایش جسمانی (به خصوص به دلیل ضعف جسمانی) و کارهایی که در طی روز می‌بایست انجام دهم، می‌شد. به لطف و شفقت بابا به عاشقان ضعیفی مثل ما، چنین داستان‌هایی کمک‌مان می‌کند که او را بیشتر و بیشتر به خاطر آوریم.

کلام ایرج را به خاطر می‌آورم که می‌گفت: در ابتدا ذهن یک چنین تمرین‌هایی را دوست ندارد، ولی زمانی خواهد رسید که از به خاطر آوردن او لذت خواهید برد و تمام آن کارها را انجام خواهید داد که به شما کمک کند که او را بیشتر و بیشتر به یاد آورید. نه تنها از به خاطر آوردن او لذت خواهید برد بلکه هرچه بیشتر این کار را انجام دهید، احساس خواهید کرد که به اندازه‌ی کافی آن را انجام نمی‌دهید. این احساس است که شما را بیشتر تشویق می‌کند تا او را به یاد داشته باشید، تا زمانی برسد که همه چیز در خلقت شما را به یاد او بیندازد. این رحمت حقیقی است.

۱۴. مرحله‌ی آمادگی

زمانی که مرید حاضر باشد، پیر خواهد آمد و خداوند ظهور خواهد نمود. این مطلوب‌ترین گفته‌ی پیر کامل، راماکریشنا است. ایرج بیشتر وقت‌ها این را با گفتن داستانی از راماکریشنا متذکر می‌شد، تا این نکته را روشن کند که مرید نباید به دنبال یافتن پیر بگردد. در حقیقت، شخص باید خود را با به یاد آوردن خداوند باطناً از خواسته، هوس، زیاده‌خواهی، تنفر و غضب، رهایی بخشد. وقتی شخص باطناً آماده باشد، مرشد آمده و خداوند ظهور خواهد کرد. ایرج با نقل این داستان نکته اصلی را متذکر شد.

روزی مرید راماکریشنا از او پرسید، به ما می‌گویید وقتی آماده باشیم خداوند ظهور خواهد کرد اما می‌توانید دقیقاً بگویید که چه زمانی این اتفاق خواهد افتاد؟ چطور خواهیم دانست که به‌طور مطمئن زمانی خواهد رسید که مرشد ظهور می‌کند؟ چطور خواهیم دانست زمانی خواهد رسید که روح به مرحله‌ی آمادگی می‌رسد؟

در جواب راماکریشنا از مرید خواست که او را دنبال کند. آن‌ها به کنار رودخانه رفتند، او لباسش را درآورده و از مرید هم خواست که همین کار را بکند. آن‌ها با زیرپوش وارد رودخانه شدند و وقتی که آب به سینه‌شان رسید، راماکریشنا سر مرید را گرفته و زیر آب کرد و اجازه نداد که برای نفس کشیدن روی آب بیاید.

ایرج لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: می‌دانی چه احساسی دارد وقتی کسی سرت را زیر آب کرده و اجازه ندهد که آن را بیرون بیاوری؟ شروع به دست و پا زدن می‌کنی. با بیچارگی می‌خواهی بالا بیایی، چون اگر زیاد زیر آب بمانی، خواهی مرد و آن مرید هم همین احساس را داشت. او برای زندگی‌اش تقلا کرده و می‌خواست بالا بیاید اما راماکریشنا به او اجازه نمی‌داد. راماکریشنا که مرشد کامل بود، می‌دانست که آخرین لحظه‌ای که مرید می‌توانست زیر آب بماند، چه زمانی است و در همان لحظه او را بالا کشید.

مرید شروع به تند تند نفس کشیدن کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا او توانست نفس و حالت طبیعی‌اش را بازیابد. آنگاه راما کریشنا از او پرسید: به من بگو، قبل از اینکه تو را از آب بیرون کشم آخرین فکری که به ذهنت خطور کرد چه بود؟
مرد جواب داد: آخرین فکرم این بود که اگر مرا حتی یک لحظه‌ی دیگر در زیر آب نگاه داری، خواهم مرد.

راما کریشنا گفت وقتی همین احساس را درباره‌ی دیدن خدا و یکی شدن با او داری - وقتی که احساس کنی که بدون دیدنش، نمی‌توانی لحظه‌ای دیگر زنده بمانی - آنگاه خواهی دانست که آماده هستی و زمان ظاهر شدن خداوند فرارسیده است؛ اما این احساس باید دایماً در دلت باشد. باید احساس کنی که جدائی را حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانی تحمل کنی و بدون حضورش خواهی مرد. وقتی چنین اشتیاقی به وجود آمد، خداوند فوراً حاضر می‌شود.

۱۵. با احساس به یاد داشتن

یک بار از بائوجی پرسیدم که آیا ممکن است تنها با به یاد داشتن بابا، همه‌ی مشکلات از جمله مشکلات جسمی از بین برود؟ این سؤال را بنا به این گفته‌ی بابا کردم: علاج همه‌ی بیماری‌ها به یاد داشتن مداوم و از صمیم قلب من است.

جواب بی‌درنگ بائوجی این بود: بله ممکن است که تنها با به یاد داشتن، همه‌ی مشکلات منجمله مشکلات جسمی از بین بروند، به شرط آنکه با احساس انجام شود.

پس پرسیدم: چگونه آن احساس را باید ایجاد کرد؟ بائوجی جواب داد: وقتی که تأثیرات سانسکاراییات ضعیف شوند، احساس به وجود خواهد آمد. بائوجی مکث کرده و آنگاه اضافه کرد: فقط اگر همه چیز را با وقار و متانت قبول کنی، تأثیرات ضعیف خواهند شد. اگر همه چیز را بدون شکایت به عنوان خواسته‌اش قبول کنی، آنگاه تأثیرات ضعیف خواهند شد. برای انجام این کار، باید هر لحظه او را به یاد داشته باشی - او را به طور مداوم به یاد داشته باشی.

بائوجی در آخر گفت: بابا بذر به یاد داشتن را در قلب همه کاشته است. این شما هستید که باید هر روز آبیاری‌اش کنید تا تبدیل به یک درخت بزرگ شود.

۱۶. احساس حضورش را ایجاد کنید

وقتی بائوچی برای مسافرت به غرب می‌رفت، بیشتر وقت‌ها در بمبئی توقف می‌کرد و به تقاضای بابادوستان بمبئی در مرکز بابادوستان سخنرانی می‌کرد. بائوچی همیشه قبل از اتمام سخنرانی، حضار را به سؤال کردن تشویق می‌کرد. من در یکی از این سخنرانی‌ها حضور داشتم وقتی که بابادوستی سؤال کرد: آیا برای بابادوستان لازم است که به جلسه آمده و رابطه‌شان را با بابادوستان دیگر حفظ کنند؟

بائوچی جواب داد: اگر بتوانی حضور مهربابا را به‌طور مداوم در دلت حس کنی، آنگاه احتیاجی به آمدن به اینجا یا برقراری رابطه با کسی نداری. تنها، رابطیات با او دارای اهمیت است. اما باید رابطه‌ای دائمی باشد تا بتوانی حضورش را مانند "میرابای" مداوم احساس کنی. "میرابای" کریشنا را در همه کس و همه چیز می‌دید. همه چیز در زندگی‌اش از خداوندش، کریشنا بود. وقتی به او سم دادند، بدون فکر آن را فوراً نوشید زیرا با ایمان کامل باور داشت چون از طرف کریشناست به او صدمه‌ای وارد نخواهد کرد.

آگاهی او همیشه معطوف به کریشنا بود و تنها از حضور او مطلع بود. اگر بتوانی این حضور و احساس را که میرابای به کریشنا داشت ایجاد کنی سپس نیاز به رفتن به هیچ جایی را نداری. در حقیقت دنیا به طرف تو خواهد آمد و به تو سجده خواهد کرد همان‌طور که به میرابای که پیر روحانی محسوب می‌شد، سجده کرد. به هر صورت برای عوام که کار می‌کنند و از خانواده‌شان حمایت و نگره‌داری می‌کنند و مسئولیت‌های دنیوی دارند، بسیار مشکل است که به چنین مرحله‌ای برسند. به‌طور مداوم مشغول مسائل و فشارهای روزمره‌اند و افکارشان متمرکز بر اوهام است و قادر نیستند از چنگال آن رهائی یابند. برای چنین افرادی حیاتی است که حس حضور بابا در زندگی را از هر راه ممکن ایجاد کنند. حیاتی است که چنین افرادی کوشش کنند و وقتی را بگذارند تا کتاب‌های بابا را مطالعه کنند یا دور هم تجمع کنند و از فیض و رحمت بابا صحبت کنند و یا در مراکز بابادوستان جایی که حضور او را به‌طور طبیعی حس می‌کنند، گرد هم آیند.

بله برای چنین افرادی بسیار مهم است که کوشش کنند تا حضور او را حتی برای لحظات کوتاهی در روز حس کنند. در غیر این صورت فشار تأثیرات اضافه خواهد شد و آن‌ها احساس خستگی و توهم خواهند کرد. بنابراین به یاد داشته باشید که احساس حضورش را در دل ایجاد کنید. کوشش کنید و روزی خواهد رسید که با لطف بابا حضور دائمی‌اش شما را به سوی هدف نهایی سوق خواهد داد.

۱۷. تنه‌ی یادداشتن دارایی اهمیت است

بابادوستی از شهر پونا برای شش ماه در اداره‌ی کانون مهرآباد کار می‌کرد. او تعادل روانی نداشت و با همه دربارهی بیماری‌اش حرف می‌زد. او تحت معالجه بود، اما بهبودی در وضعیتش حاصل نشده بود. به علت بیماریش قادر نبود که کاری را بیشتر از شش ماه تا یک سال حفظ نماید. به همین دلیل هم نتوانست کار مهرآبادش را بیشتر از شش ماه نگه دارد. پس از رفتنش تقریباً حدود ده سال از او بی‌خبر بودیم. در این مدت هیچ‌کس حتی از محل او هم اطلاعی نداشت.

بعد از مدتی طولانی نامه‌ای به رئیس کانون و هیئت امنای مهرآباد نوشته و در آن ذکر کرده بود که سرطانی دارد که علاج نشدنی است. او مخارج زیادی را برای معالجه‌اش متحمل شده بود و از کانون می‌خواست که از لحاظ مالی به او کمک کنند. او چند صد هزار روپیه می‌خواست که مبلغ زیادی بود.

کانون به او نامه‌ای نوشته و در آن از او خواستند که رسید مخارج پزشکی‌اش را همراه با گزارشات پزشکی و نامه‌ای از دکتری که او را معالجه کرده بود، بفرستد تا آن‌ها بتوانند به او کمک مالی کنند. به دلیل اینکه کانون یک موسسه‌ی خیریه است و به‌طور قانونی ثبت شده، باید مراحل خاصی را که جزو قوانین خیریه‌هاست، رعایت کنند. از آن بابادوست دیگر خبری نشد. در یکی از سفرهایم به بمبئی برای کار کانون، بائوجی خواست که در پونا توقف کرده و جویای حال آن مرد بشوم و به او توضیح بدهم که چرا برای کمک مالی احتیاج به آن مدارک بوده است. وقتی به منزلش در پونا رفتم، از اینکه او به نظر سالم و در حال حرکت بود، متعجب شدم زیرا که فکر می‌کردم او در بستر مرگ است.

جویای حالش شدم و توضیح دادم که برای گرفتن کمک مالی از کانون چه کار باید بکند. چون که او خود حسابدار بود، فکر کردم که آن را می‌فهمد. در عوض او شروع به بدگفتن دربارهی هیئت امناء مهرآباد و مندلی‌ها که ایرج و مانی هم شامل آن‌ها بودند، کرد. این مرا ناراحت کرد، اما چون از حالت روحی‌اش آگاه بودم، چیزی نگفتم و اجازه دادم که حرفش را تمام کند. وقتی حرفش تمام شد از او اجازه خواستم که آنجا را ترک کنم، اما از من خواست که بمانم زیرا که می‌خواست چیز مهمی را با من در میان بگذارد.

آنگاه گفت: بابا در طول روز با من حرف می‌زند. همان‌طور که تو پهلویم نشستهای و با من حرف می‌زنی، بابا هم با من حرف زده و در همه چیز راهنمایی می‌کند. مرا صبح از خواب بیدار می‌کند؛ می‌گوید دندان‌هایم را مسواک بزنم و برای صبحانه چه بخورم. درست مانند مادر

مواظب من است و می‌گوید که در طول روز چه بکنم. او ادامه داد: درست قبل از آمدنت، بابا خواست که برای قدم زدن بیرون بروم. در راه گفت که به بانک رفته و از حسابم پول بردارم. بعد بابا گفت که فوراً به خانه برگردم. خانواده‌ام به پول احتیاج داشتند که به آن‌ها دادم و بعد از مدت کوتاهی تو آمدی. برای هر چیز کوچکی می‌گوید که چه کار کنم. وقتی حرفش تمام شد، به من اجازه داد که آنجا را ترک کنم.

نمی‌دانستم چه برداشتی داشته باشم. به دلیل وضع روحیش، فکر کردم که خیالاتی شده است. وقتی به احمدنگر برگشتم، بائوچی را دیده و او را از ملاقاتم با آن مرد مطلع ساختم. گفتم که به نظرم او وضع روحی نامتعادلی دارد، زیرا از یک طرف بدگویی مندلی‌ها را می‌کرد و از سوی دیگر ادعا می‌کرد بابا مانند یک مادر او را در همه‌ی کارهایش راهنمایی می‌کند. بائوچی گفت: او چقدر خوشبخت است.

بیش از دعوی هدایت شدن مردی که اختلال روانی داشت، پاسخ بائوچی مرا متعجب ساخت. به بائوچی گفتم: چرا این حرف را می‌زنی؟ به نظر من او خیالاتی شده است. بائوچی گفت: بابا را به هر نحوی به یاد داشتن، موهبت است. حتی اگر خیالاتی شده باشی و هر لحظه تصور کنی که با او در تماس هستی، این شانس خوب تو است. به یاد داشتن، تو را به هدف نزدیک‌تر خواهد کرد. در واقع اهمیتی ندارد اگر باهوش، کودن یا ناسالم باشی. مادام که او را دایماً به خاطر داشته باشی، او مسئولیت را به عهده می‌گیرد.

۱۸. دیوانه‌ی خوشبخت

داستان زیر که به وسیله‌ی ایرج نقل شده، درباره‌ی یک دیوانه‌ی خوشبخت است. این در زمانی اتفاق افتاده که بابا از ناحیه‌ی "همیرپور" دیدن می‌کرد. بابا در یکی از دهکده‌های همیرپور بود که این حادثه اتفاق افتاد. دوستداران بابا در حال زیارت بودند و همه در حال لذت بردن از برنامه که ناگهان هیاهویی در عقب سالن ایجاد شد که نظر بابا را جلب کرد و از من خواست بینم چه اتفاقی افتاده است.

جویا شدم و فهمیدم که دیوانه‌ی محل سعی کرده بوده که وارد آنجا شود و مردم سعی می‌کردند که او را از آنجا برانند و به این دلیل هیاهو برپا شده بود. بابا را از آن مطلع ساختم. بابا خواست مرد دیوانه را به پیش او ببرم. بنابراین مرد دیوانه به پیش بابا برده شد. او مست خدا نبود بلکه یک دیوانه‌ی معمولی بود و عادت داشت که در دهکده سرگردان باشد و مانند دیوانه‌ها چیزی زمزمه کند که قابل شنیدن نبود. وقتی به پیش بابا آورده شد، بابا هر دو گونه‌اش را با دست‌هایش نوازش کرده و با عشق زیادی او را در آغوش گرفت. مرد دیوانه که دایماً

زمزمه می‌کرد، ناگهان کاملاً ساکت شد. گویی که وجود الهی به ذهن پریشانش نفوذ کرده است. بعد از مدتی، بابا او را بازگرداند و به دوستدارانش دستور داد که از او مواظبت کنند. این تنها چیزی بود که ما از این دیوانه دیدیم. متعاقباً، از طریق نامه‌هایی که از ببادوستان آن محل دریافت کردیم، دریافتیم که مرد دیوانه که شب و روز عادت زمزمه کردن داشت، حالا اسم بابا را زمزمه می‌کند. ملاقاتش با بابا اثر عمیقی بر ذهن پریشانش داشت و می‌توانست عکس بابا را تشخیص بدهد. بعضی از ببادوست‌ها به او یاد داده بودند که نام بابا را تکرار کند و حالا او نام خدا را در سرتاسر روز تکرار می‌کرد.

گاه به گاه دوستداران بابا خبرهایی راجع به مرد دیوانه برای بابا می‌فرستادند و روزی خبر رسید که او در گذشته است. وقتی خبر را برای بابا خواندم، به من گفت: نمی‌دانی آن مرد چقدر خوشبخت بود، او با نام من بر زبانش مرده و به نزد آمده است.

ایرج گفت: چه روح خوشبختی که به خاطر دیوانگی، به وحدت رسید. ما حتی مواردی را دیده‌ایم که پرنده‌ها و حیوانات زمانی را در حضور بابا سپری می‌کردند. وقتی که می‌مردند، بابا می‌گفت که آن‌ها چه خوشبخت بوده‌اند، زیرا نزدیکی با بابا به آن‌ها پیشرفت روحانی داده است. نه تنها آنان در زندگی بعدیشان، شکل انسانی می‌گیرند، بلکه در مسیر راه روحانی قرار خواهند گرفت. لطف و شفقتش شامل همه‌ی موجودات خلقتش می‌شود.

۱۹. تسلیم کامل

داستان زیر مربوط به زمانی بود که در تلاش بستن کارخانه‌ی شیمیایی بودیم. صاحب کارخانه‌ی مواد شیمیایی اگرچه مشکل ایجاد می‌کرد ولی خصوصیت منحصر به فردی داشت که کاری می‌کرد تا همه باور کنند او در زندگی گذشته با بابا در ارتباط بوده. او نه تنها مخالف کانون بود بلکه از طریق تبلیغات دروغین به کانون حمله می‌کرد و بدین ترتیب نام بابا را تا دوردست پخش می‌کرد. تنها کسی که در ارتباط نزدیک با بابا بوده، می‌تواند این نقش را ایفا کند. بیشتر وقت‌ها به ایرج به شوخی می‌گفتم که صاحب کارخانه می‌بایستی در زندگی قبلی یکی از مندلی‌های بابا بوده باشد. ایرج پرسید: چه خصوصیات مندلی گونه‌ای را در او می‌بینی؟ گفتم: او گیرایی و جذبه خاصی دارد و از این جذبه در مورد غریبه‌ها استفاده می‌کند. او می‌تواند همیشه برنده شود و همه را علیه ما به طرف خود بکشانند. من با شواهد محکم به جاهای مختلف می‌رفتم سپس وقتی تصمیم به مرحله‌ی نهایی می‌رسید او با جلب ترحم، نتیجه را به نفع خود تمام می‌کرد. مندلی‌ها یک چنین خصوصیت مجذوب کننده‌ای دارند. ایرج پرسید: خصوصیت دیگرش چیست؟ تمام خانواده و دوستان نزدیکش از دست او خسته

شده‌اند و رفتار یک‌دنده‌اش آنان را به ستوه آورده و هر کاری که می‌خواست تا مرحله‌ی آخر به نفع خود انجام می‌داد. راه حل‌های زیادی به او برای حل مسئله به‌طور دوستانه پیشنهاد شد اما او تصمیم گرفت به آن‌ها گوش نکند و به راه خود ادامه دهد. مندلی‌ها این چنین هستند. آن‌ها افراد مقیم و داوطلبین را به همین صورت به ستوه می‌آوردند؛ و آخرین خصوصیت او آن است که رفتارش غیرقابل پیش‌بینی و عجیب بود. از طرفی او به دوستانان بابا و کانون حمله می‌کرد، از طرف دیگر در همان موقع شیرینی، تبریک و تهنیت به مندلی‌ها می‌فرستاد. نمی‌شد خود اصلی او را شناخت.

وقتی این را گفتم، ایرج خندید و اضافه کرد: ما این‌طور شدیم چون که بابا با ما این‌طور بود. همه اوست.

بعد از اینکه بابا بدنش را رها کرد، آلبا هیجان بسیاری برای معرفی بابا داشت. او به رستوران‌ها و منازل احمدنگر رفته و نه تنها درباره‌ی بابا حرف می‌زد، بلکه عکس بابا را هم در آن محل‌ها می‌آویخت. منزل صاحب کارخانه یکی از منازل بود که آلبا با دست‌های خود قاب عکس بابا را آنجا آویخت. پس از آن واقعه والدین صاحب کارخانه مرتب از مهرآباد دیدن می‌کردند. در زمان دعوا با کارخانه‌ی شیمیایی، آنان رفتار پسرشان را تأیید نمی‌کردند.

وقتی دعوا تمام شد و ما در دیوان عالی برنده شدیم، احساس آرامش فوق‌العاده‌ای کردم زیرا که فشار کار خیلی خسته کننده بود. اما احساس شادی نمی‌کردم، به نحوی برای صاحب کارخانه که ورشکست شده بود، غمگین بودم. بیشتر وقت‌ها او را در خیابان می‌دیدم و او به پیش من آمده و طوری رفتار می‌کرد انگار که من بهترین دوست او هستم. او این کار را حتی هنگامی که دعوا ادامه داشت هم انجام می‌داد و کسی نمی‌توانست تصور کند که ما با هم در حال جنگ بودیم.

روزی پس از اینکه دعوا تمام شده بود، او را دیدم و او شروع به حرف زدن با من کرد. از او پرسیدم: نمی‌توانم بفهمم چرا این کار را انجام دادی؟ صادقانه بگو چرا تا آخرین لحظه جنگیدی و خود را نابود کردی؟ او جواب داد: خوب، حدس می‌زنم سرنوشتم بود.

من اصرار ورزیدم و با بیشتر پرسیدن او را برانگیختم: اگر به تاریخ نگاه کنی، هیچ‌کس در جنگ با اوتار پیروز نشده است. دوریودان^۷ از کریشنا و راوانا^۸ از رام شکست خوردند. تو تاریخ را می‌دانی، با این حال در انتخاب جنگیدن با اوتار مهربابا و مندلی‌هایش، راه نابودی را در پیش گرفتی. چرا این کار را کردی؟

صاحب کارخانه فوراً جواب داد: جنگ من هرگز با مهربابا نبود؛ جنگم با شما آدم‌های مهرآزاد و پشتیبانان آن‌ها بود. شماها با گفتن مداوم اینکه این جنگ مهربابا هست، او را وادار

کردید که طرف شما را بگیرد. شما مسئولیت جنگ را بر دوش او انداختید. این کار مداوم شما او را مجبور کرد که مسئولیت جنگ را بر دوش خود بیاندازد و به این ترتیب بابا درگیر شد. با تسلیم کامل جنگتان به او، آن را جنگ او ساختید و بنابراین او مجبور شد از جانب شما در جنگ مداخله کند. من با همه‌ی شما می‌جنگیدم، نه با او اما با دعا کردن به او، او را در این جنگ، ضد من کردید. به این دلیل باختیم. جنگ عادلانه‌ای نبود. شما این را جنگ با او کردید و به این ترتیب آس برنده را به نفع خود تغییر دادید.

چنین درک عمیقی را می‌بایستی از چنین حریف شایانی می‌آموختم که حتماً رابطه‌ی نزدیکی با بابا در زندگی گذشته‌اش داشته است. حتی تا به امروز جملاتش و حقیقت نهفته در آن را به یاد می‌آورم. اگر هر موقعیتی را کاملاً به بابا تسلیم می‌کردم، بابا مسئولیت آن را به عهده گرفته و دیگر آن موقعیت مرا آزار نمی‌داد. می‌بینم که حتی تا به امروز هم در انجام صد در صد این کار موفق نشده‌ام.

۲۰. مرشدهای قلبی مانند انبار زباله هستند

روزی با منساری مشغول صحبت بودم و زائر روان‌پزشکی نیز در آنجا بود. منساری از او پرسید: اگر سطل زباله‌ای را در اقیانوس بیاندازی چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا اقیانوس آلوده می‌شود؟ زائر جواب داد: اصلاً. آنگاه منساری پرسید: اگر یک سطل زباله را در استخر کوچکی بیاندازی، چه اتفاقی می‌افتد؟

زائر جواب داد: به‌طور حتم استخر آلوده می‌شود. منساری گفت: مقایسه در مورد مرشدان کامل با مرشدهای قلبی هم این چنین است. مرشدان کامل مانند اقیانوس هستند، اقیانوس لایتناهی که می‌توانید در آن زباله‌های سانسکاراهایتان را غرق کنید. اقیانوس دانش، سرور و قدرت، می‌تواند بدون آنکه اثری بر او گذاشته شود آن را جذب کند. از سوی دیگر مرشدان قلبی مانند استخر کوچک می‌مانند. آن‌ها تجربه‌ی شناخت خدا را بدست نیآورده‌اند بنابراین در خداوند لایتناهی غرق نشده‌اند. اگرچه تظاهر می‌کنند که لایتناهی هستند، آنان خود محدود هستند. توده‌ای که به سوی آنان می‌آیند، زباله‌ی سانسکاراهایشان را در این استخرهای کوچک که این مرشدهای قلبی نمایانگر آن‌ها هستند، می‌ریزند.

با گذشت زمان این استخرهای محدود، کثیف شده و متعفن می‌شوند. این سرنوشت مرشدهای قلبی است. آن‌ها زباله‌ی سانسکارای انانی را که به آن‌ها ایمان می‌آورند را جمع می‌کنند و این به بار سانسکارای خودشان که از قبل حمل می‌کردند، می‌افزاید. زباله‌ی سانسکارایشان بی‌اندازه زیاد می‌شود و اگرچه از قدرت و پولی که از مقامشان بدست می‌آورند

لذت می‌برند، در زندگی بعدیشان باید بیش از حد رنج ببرند تا همه‌ی سانسکاراهای جمع شده را پاک کنند. توده‌هایی که با ایمان به این مرشدهای قلبی نزدیک می‌شوند به علت خالی کردن سانسکاراهایشان نفع می‌برند درحالی که مرشدهای قلبی بی‌اندازه رنج می‌برند. آن‌ها مانند سطل‌های زباله عمل می‌کنند که در نقاط مختلف شهر می‌بینید.

اما برخلاف اقیانوس که زباله را جذب کرده و نمی‌گندد، این سطل‌های زباله به خاطر ظرفیت محدودشان بدبو می‌شوند.

منساری مدتی مکث کرد و از زائر پرسید: توجه کرده‌ای وقتی کسی نزدت آمده و درباره‌ی مشکلات و گرفتاری‌های زندگی‌اش حرف می‌زند احساس سبکی می‌کند، درحالی که شخصی که در حال گوش دادن است ذهناً احساس سنگینی می‌کند؟

آنگاه منساری افزود: می‌دانی چرا شخص احساس سبکی می‌کند؟ زیرا او مقداری از سانسکاراهایش را به شخصی که در حال گوش دادن است، می‌دهد. درحالی که شخصی که در حال گوش دادن است، آن سانسکاراها را گرفته و احساس سنگینی می‌کند. پس از مدت زمانی حتی شنونده می‌تواند دچار افسردگی شود.

روانکاو به نظر علاقمند می‌رسید و گفت: درست است، زیرا پس از مدت زمانی، روانکاو باید با معلم یا همکارش تماس گرفته تا فشار بارش را کم کند. او اضافه کرد: نمی‌دانستم که سانسکارا جمع می‌کنیم. باید چه کار کنیم تا از گرفتن بار سانسکاراها به خاطر حرفه مان جلوگیری کنیم؟

منساری جواب داد: خیلی آسان است و باید هرکسی با هر حرفه‌ای آن را انجام دهد، به خصوص افرادی در حرفه‌ی شما. وقتی مشکل ایجاد می‌شود، که شما مسئولیت معالجه‌ی آن شخص را به عهده بگیرید. وقتی من محدودتان ابراز می‌کند: من مسئول هستم من باید این شخص را معالجه کنم، آنگاه شما بار سانسکاراهایش را بدوش می‌گیرید. کار درست، به یاد داشتن بابا و تقدیم هر عملی به اوست. شما حضورش را طلب می‌کنید، از او می‌خواهید تا از شما به عنوان وسیله‌ای استفاده کند تا مریض را معالجه کرده و شفا دهد. کار و مسئولیت شما آن است که سعی خود را بکنید تا واسطه‌ی کاملاً مطیعی برای کار بابا بشوید. این کار، همه‌ی سانسکاراها و بار معالجه و شفا را به بابا منتقل می‌کند. به یاد داشته باش که به عنوان وسیله بهترین کوشش خود را بکنی.

روانکاو از منساری تشکر کرده و آنجا را ترک کرد. چند سال بعد او به منساری گفت که به نحوی که منساری به او گفته بود، کار کرده و به نفع او بوده است.

۲۱. اعمال یک شخص کامل

یکی از مقیم‌های قدیمی از بائوجی سؤال زیر را پرسید: شه‌ریارچی سال‌های اول زندگی‌اش را به صورت درویشی دوره‌گرد در جستجوی خدا بوده و در این راه ریاضت کشیده بود. اما وقتی ازدواج کرد تشکیل خانواده داده و صاحب اولاد شد. همچنین مرشدان کاملی بوده‌اند که ازدواج کرده و صاحب فرزند شده‌اند و ارتباط جنسیشان فقط به دلیل تولید مثل بوده است؛ پس بائوجی به من بگو این روح‌های بزرگ و کامل هم شهوت را در آن هنگام مانند روح‌های معمولی حس می‌کنند؟

بائوجی جواب زیر را داد: نه، کاملاً متفاوت است. شه‌ریارچی سال‌های اولش را در جستجوی خدا سپری کرد. دلش بی‌تاب بود و با آتش اشتیاق برای خدا می‌سوخت. او روح خیلی پاکی بود. او نه تنها بزرگ بود، بلکه کسی مانند او وجود نداشت. به این دلیل او انتخاب شده بود تا نقش پدر اوتار را ایفا کند. چون سرنوشت او این بود که آن نقش را بازی کند، می‌بایست ازدواج کند. اما حتی بعد از ازدواج هم دلش نغمه‌ی محبوبش را می‌خواند. ذهنش دایماً بر روی محبوبش تمرکز داشت. حتی وقتی در دنیا زندگی می‌کرد، او انسان دنیوی نبود و شیرین مای می‌بایست مسئولیت بزرگ کردن بچه‌ها را بدوش بگیرد.

چنین روح‌هایی شهوت را مانند مردمان عادی تجربه نمی‌کنند. وقتی همه‌ی افکار ذهن و همه‌ی احساسات دل بر خداوند محبوب متمرکز است، آیا انگیزه‌ای برای شهوت باقی می‌ماند؟ به دلیل امیال قدیمی، آگاهی روح‌های معمولی دایماً با شهوت تیره شده است. اکثر مردم با افکار و احساسات شهوانی درگیر هستند. برای روح‌های پاکی مثل شه‌ریارچی این چنین نیست. آگاهی آنان کاملاً در جستجوی خداوند جذب شده است. آن‌ها هیچ میل شهوانی ندارند. اما برای واقعیت دادن به سرنوشتشان و نقشی که برایشان نوشته شده، در زمان تولید مثل، انگیزه‌ی ناگهانی پدیدار گشته و آن عمل به‌طور طبیعی انجام می‌پذیرد، درست مانند هر عمل جسمی مانند خوردن، نوشیدن یا مدفوع کردن. آن‌ها شهوت را مانند یک روح عادی تجربه نمی‌کنند، عمل تولید مثل برای نقشی که باید بازی کنند، ضروری است و بلافاصله در زمان تعیین شده اتفاق می‌افتد.

بائوجی برای مدتی مکث کرد و آنگاه ادامه داد: مرشدان کامل با خدا یکی هستند. تجربه‌ای مداوم از حقیقت خداوند دارند. آن‌ها همه‌ی دنیا را به عنوان خیال تجربه می‌کنند. آن‌ها فقط به خواب و خیال بر می‌گردند تا روح‌هایی را که در خواب هستند، کمک کرده و بیدار کنند. آن‌ها حتی وقتی با دیگران در تماس هستند، به‌طور دائم از حالت خدا بودن و حالت در خیال

بودن، آگاه هستند.

چگونه چنین شخصی می‌تواند شهوتی برای اشیاء خیالی داشته باشد؟ در واقع تجربه‌اش آن است که چیزی به جز او وجود ندارد و همه چیز اوست. بنابراین چطور می‌تواند شهوت را تجربه کند؟ وقتی ازدواج می‌کند و صاحب اولاد می‌شود، باید عمل تولید مثل را انجام دهد، اما برای او این عملی در خیال است.

به‌طور مداوم از حالت خدایی خویش آگاه است، حتی در حین انجام عمل دائماً آگاه است که همه اوست و چیز دیگری وجود ندارد. تنها هدف هر عملی که به وسیله‌ی مرشد کامل انجام می‌شود، کمک روحانی به بشریت و بیدار کردن آن‌ها از این خواب مجاز است. در غیر این صورت آن‌ها هیچ دلیلی برای بودن در مجاز ندارند.

بائوجی برای آنکه توضیح دهد چطور یک عمل کوچک که به وسیله‌ی یک به کمال رسیده انجام شده می‌تواند انعکاس جهانی داشته باشد، داستان زیر را تعریف کرد. دروپادی^۹، زن پنج برادر پانداوا^{۱۰}، بود. وقتی آنان را به جنگل تبعید کردند، دروپادی هم آنان را همراهی کرد. او موهبتی از جانب خدا داشت، دیگری که غذا درست می‌کرد. با این وسیله او می‌توانست به تعداد بی‌شماری غذا بدهد و غذا هرگز تمام نمی‌شد. اما یک شرط داشت: وقتی دروپادی غذا می‌خورد، دیگ تا نوبت بعدی، غذای دیگری درست نمی‌کرد. با استفاده از این قدرت، پانداواها نه تنها خود به هنگام تبعید غذا داشتند، بلکه به صدها سادو و پیر و کسانی که به دیدار آن‌ها می‌آمدند هم غذا می‌دادند. همه از بخشندگی آنان آگاه شدند.

یک روز مرشد دورواسا مونی^{۱۱}، با هزار مرید در آن حوالی بودند و به دیدار آن‌ها رفتند. این مرشد به غضب داشتن معروف بود؛ او چنان قدرتی داشت که وقتی با خشم به کسی خیره می‌شد، آن شخص به خاکستر مبدل می‌گشت. وقتی او به پانداواها نزدیک شد، به آنان گفت که برای او و هزار مریدش غذا تهیه کنند و با مریدانش برای شستشوی قبل از غذا به ساحل رودخانه رفتند.

وقتی دروپادی این را شنید، خیلی نگران شد زیرا او غذایش را خورده بود و دیگ در آن موقع دیگر غذایی درست نمی‌کرد. او که از خشم مرشد با اطلاع بود نگران سلامت پانداواها شد.

او از کریشنا کمک خواست. کریشنا در جلوی او ظاهر شد و قبل از اینکه دروپادی بتواند چیزی بگوید، کریشنا به او گفت: من امروز خیلی گرسنه هستم، فوری برایم غذا آماده کن. با شنیدن این، دروپادی شروع به گریستن کرد. وقتی کریشنا پرسید که علت چیست، دروپادی توضیح داد و گفت: من تو را خواسته‌ام تا در این موقعیت به من کمک کنی، در عوض

۹ Draupadi

۱۰ Pandava

۱۱ Durvasa Muni

تو با خواستن غذا به نگرانیم افزوده‌ای با اینکه می‌دانی که دیگ در حال حاضر غذای بیشتری آماده نمی‌کند.

کریشنا گفت: دیگ را بیاور و بگذار آن را ببینم.

دروپادی دیگ خالی را نزد کریشنا آورد و او به داخل آن نگاه کرده و یک دانه گندم را که در گوشه‌ی آن پنهان شده بود، پیدا کرد. آن را به دروپادی نشان داده و برداشته و خورد. با خوردن آن به او گفت: حالا معده‌ی من کاملاً پر است و نمی‌توانم بیشتر از این بخورم. در همان لحظه مرشد دورواسا مونی و هزار مریدش آب تنی را تمام کرده و برای غذا به آنجا نزدیک می‌شدند. ناگهان مرشد همراه با هزار مریدش شروع به آروغ زدن کردند و معده‌هایشان احساس پر بودن کرد انگار که غذای خیلی زیادی خورده بودند. گرسنگی‌شان از بین رفته بود و بدون تقاضای مجدد غذا، آنجا را ترک کردند. به این ترتیب کریشنا دروپادی را نجات داد. آنگاه بائوجی گفت: کارهای مرشد کامل این چنین است. اگر دانه‌ای از گندم که به وسیله‌ی چنین روح‌هایی خورده شود، کفاف پر کردن معده‌ی هزاران نفر را بدهد، تصور کنید که کار سخت اوتار در طول ظهورش چه دستاوردی برای بشریت خواهد داشت.

۲۲. خداوند قادر مطلق

یک روز مانی خطاب به بابادوستانی که در سالن مندلی‌ها نشسته بودند گفت: رنج ظاهری جسمانی بابا، به علت مریضی نبود، بلکه به خاطر کار جهانی‌ای بود که برای بشریت انجام می‌داد.

او گفت: بابا خیلی نحیف به نظر می‌رسید، او به خاطر کار جهانی که بدن خود را در معرض آن گذاشته بود، خیلی ضعیف شده بود. بابا به ما متذکر شده بود که لحظه‌های آخرش نزدیک شده و دیگر در بدن جسمی نخواهد بود. او سعی کرد که ما را آماده کند، اما به نحوی متوجه آن نشدیم زیرا که او بر ما حجابی پوشانده بود.

به یاد می‌آورم به ما گفت که کارش کاملاً به انجام رسیده و نتایج کار صد در صد می‌باشد. او به ما گفت، شما خواهید دید چطور مشتاقان و فرزندانم از اقصی نقاط جهان خواهند آمد. در آن زمان متعجب شدم که چرا بابا گفت شما خواهید دید به جای آنکه بگویید ما خواهیم دید. مدتی بعد روشن شد، ولی در آن زمان نتوانستم متوجه شوم. در حقیقت، فکر کردم بابا می‌گوید، شما خواهید دید و نه اینکه ما خواهیم دید زیرا که بابا قبلاً با چشم باطن آن را دیده است. این فکر فقط در ذهن من بود.

رنجی که بابا در روزهای آخر زندگی‌اش متحمل شد، به اندازه‌ای بود که بسیاری از

مشتاقانش شروع به تردید در مورد الوهیتش کردند. بسیاری متعجب بودند که چطور خداوند می‌تواند به این اندازه از نظر جسمی ضعیف باشد؟

این مرا به یاد فرانسیس برابازن^{۱۲}، که در آن زمان با مندلی‌های بابا در مهرآزاد زندگی می‌کرد، انداخت. هرروز صبح بابا با صندلی مخصوصی به وسیله‌ی مندلی‌هایش به سالن مندلی‌ها آورده می‌شد. در آنجا به کارهایش پرداخته و با مندلی‌های مرد صحبت می‌کرد. بعد از پایان یافتن صحبت‌هایشان بر روی آن صندلی به اتاقش حمل می‌شد. وقتی بابا در سالن مندلی‌ها بود، او بر روی یک صندلی راحت می‌نشست و در زمان بازگشت به اتاقش به کمک فرانسیس که بازویش را می‌گرفت به صندلی مخصوص انتقال می‌یافت.

بدن او از رنج‌های جهانی بسیار ضعیف شده بود تا آنجایی که برای رفتن فاصله‌ی کوتاهی بدون صندلی مخصوص نمی‌توانست متحمل شود. فرانسیس همراه با ایرج کسانی بودند که بابا را کمک می‌کردند. یک بار بابا با حرکات دست نشان داد که بسیار ضعیف است و می‌خواهد به اتاقش برده شود.

فرانسیس برای کمک بلند شد، هنگام انجام کار، فکری به خاطرش خطور کرد، بابا خداوند است. چطور خدا می‌تواند این قدر ضعیف باشد؟ به محض اینکه فرانسیس و ایرج بازوهای بابا را لمس کردند، بابا تلنگر کوچکی با انگشت اشاره‌اش زد. فرانسیس و ایرج، هردو با شدت زیادی به وسط سالن مندلی‌ها پرتاب شدند. فرانسیس و بقیه‌ی افراد بسیار متحیر و شوکه شدند. فرانسیس با حیرت به بابا گفت شما بسیار قوی هستید. بابا خندید و گفت هرگز این را فراموش نکن. آنگاه لحظه‌ای بعد دوباره بابا در نظر فرانسیس نحیف به نظر رسید، و به او گفت: من احساس ضعف می‌کنم، حالا بیا و به من کمک کن.

مانی در خاتمه گفت: هرگز فراموش نکن، او خداوند است، خداوند قادر مطلق که همه‌ی دنیا را حمایت می‌کند. هیچ‌وقت اجازه نده که در ذهن شکاک و ضعیف‌شکی در این مورد وجود داشته باشد.

۲۳. فرصت از دست رفته

سؤالی مربوط به کریشناجی که مدت کوتاهی با بابا زندگی کرده بود باعث تردیدم می‌شد. برای کسانی که کریشناجی را نمی‌شناسند، او باعث دردسر بود که مشروب می‌خورد و زن بازی می‌کرد. او پس از اینکه اوپاسنی ماهاراج بدنش را رها کرد در اشرام ساکوری^{۱۳} مستقر شد به

قصد ایجاد مشکل برای مریدهای زن^{۱۴} که تحت سرپرستی گداواری مای^{۱۵} بودند. بابا او را به مهرآباد دعوت کرد تا مشکلی در ساکوری ایجاد نکند، این چیزی بود که از مندلی‌ها شنیدم. رفتار بابا با او به سختی رفتارش با مندلی‌ها نبود. در واقع رفتار بابا با او با ملاحظت و مانند رفتار با افراد برجسته بود. بابا حتی مراقبت شخصی او را به بائوجی واگذار کرد. هیچ‌کدام از مندلی‌ها نمی‌توانستند رفتار کریشناجی را تحمل کنند. اما بائوجی به خاطر اطاعت از بابا نقش خدمت به کریشناجی را ایفا می‌کرد.

نه تنها کریشناجی دستورات ساده‌ی بابا را رد می‌کرد، بلکه علی‌رغم هشدار اکید بابا در مورد خودداری، به معاشرت با زن‌ها ادامه می‌داد. یک بار وقتی که در مهرآباد زندگی می‌کرد: کاکا باریا به اندازه‌ی ناراحت بود که نامه‌ای به بابا نوشته و در آن ذکر کرد که اگر کریشناجی به ماندنش در مهرآباد ادامه دهد، او آنجا را ترک خواهد کرد. وقتی بابا این نامه را دریافت کرد، گوستاجی آنجا بود. بابا می‌دانست به چه اندازه گوستاجی از کریشناجی متنفر است و رفتار او برایش غیرقابل تحمل است، بنابراین به شوخی، به گوستاجی گفت: کاکا همچنین ذکر کرده است که کریشناجی صندوق را شکسته و شروع به پوشیدن لباس‌هایت کرده است. این به اندازه‌ی گوستاجی ناراحت کرد که به بابا گفت لباس‌های او را بسوزاند و او هیچ‌وقت آن‌ها را نخواهد پوشید.

بابا می‌خندید و با مندلی‌های دیگر از این شوخی لذت می‌بردند. بعد از مدتی به مندلی‌های دیگر دستور داد که پیش گوستاجی رفته و به او حقیقت را بگویند زیرا که گوستاجی ناراحتی قلبی داشت و ممکن بود سکتی قلبی کند. بابا کریشناجی را به این وضع نگه داشت تا اینکه اشرام ساکوری آرام و امن و امان شود. بعد از این بابا به بائوجی دستور داد که کارهای کریشناجی را انجام ندهد و به او بی‌احترامی کند. کریشناجی که عادت کرده بود با او رفتار خاصی داشته باشند، نتوانست چنین ناملایماتی را تحمل کند و آنجا را ترک کرد. در حال حاضر کریشناجی در آمریکا زندگی می‌کند و ادعا می‌کند که مرشد کامل است.

وقتی داستان زندگی کریشناجی را شنیدم، فکرهای زیادی ذهنم را مشغول کرد. بنابراین از بائوجی پرسیدم: در طی سال‌های زندگی‌ام در اینجا، خواهر بابا، مانی، ایرج، شما و بقیه مندلی‌ها به من قبولانده‌اید که نه تنها زندگی بر روی خاک‌های مهرآباد امتیازی است، بلکه فقط آنانی که از زندگی قبل رابطه‌ای با بابا دارند، موفق به انجام آن می‌شوند. چنین افرادی با تلاش و کارمای خوبشان، چنین فرصتی را به زندگی‌شان فراخوانده‌اند. کریشناجی در همه‌ی امور اعم از زن‌بازی، مشروب‌خواری و عدم اطاعت از بابا زیاده‌روی کرده است. من می‌دانم که همه این اعمال، قید و بند و رنج را به وجود می‌آورند. می‌خواهم این سؤال ساده را بپرسم

که کریشناجی مدت قابل ملاحظه‌ای را نزد بابا زندگی کرد، آیا به خاطر کارمای خوب و تلاش زندگی‌های قبش به او چنین فرصتی داده شد درحالی که به روح‌های لایق دیگر چنین فرصتی داده نشد؟

بائوجی فوراً جواب داد: چنین فرصتی فقط به کسانی داده می‌شود که از طریق کارمای خوب و تلاششان در زندگی‌های قبل با بابا رابطه‌ای داشته‌اند. به خاطر کارمای خوب و تلاش زندگی قبل به کریشناجی چنین فرصتی داده شد. اما در عوض استفاده درست از این فرصت برای پیشرفت روحانی، از آن برای افراط در امیال پستش استفاده کرد. او فرصت فوق‌العاده و شانس نزدیک‌تر شدن به بابا و دورتر شدن از امیال پستش را از دست داد. با افراط در امیالش و وانمود کردن به اینکه مرشد کامل است، به اندازه‌ای کارمای بد برای خود به وجود آورده که در زندگی آینده‌اش باید رنج بسیار ببرد تا تأثیرات این سانسکاراهای منفی را از بین ببرد. اگر او از این فرصت مانند مندلی‌های دیگر استفاده کرده بود، پیشرفت روحانی کرده و به بابا و هدف اصلی زندگی نزدیک‌تر می‌شد.

۲۴. جریان خرد شدن

بائوجی را مطلع ساختند که ببادوستی در مهرآباد سر شخصی را کلاه گذاشته است. بائوجی کمی ناراحت به نظر می‌رسید، به ویژه که این ببادوست بیشتر وقت‌ها، خود را گرفتار چنین موقعیت‌هایی می‌کرد. از بائوجی پرسیدم: می‌خواهم بدانم چرا چنین دروغ‌هایی در مقبره بابا که نشانه‌ی مرکز حقیقت است، وجود دارد. چگونه ببادوستانی که در چنین فاصله نزدیکی به سمادی زندگی می‌کنند، به چنین کارهایی دست می‌زنند؟

بائوجی پاسخ داد: آیا بذری که در سنگ کاشته شده می‌تواند رشد کند؟ اگر آبی در آنجا باشد، جوانه خواهد زد، اما به زودی می‌میرد. نمی‌تواند به یک درخت کامل تبدیل شود. برای اینکه درخت رشد کند، سنگ‌ها باید کاملاً خرد شده به خاک تبدیل شوند تا درخت بتواند در آن رشد کند. همه این اتفاقات در مهرآباد می‌افتد زیرا که سنگ‌های زیادی در آن وجود دارند. این سنگ‌ها دل‌های دوستدارانش هستند که به وسیله خرد شدن از طریق رنج به تدریج تبدیل به خاک می‌شوند. وقتی این اتفاق می‌افتد، بذر عشق در دل‌هایشان شروع به رشد می‌کند و روزی پس از زندگی‌های متوالی درختی کامل خواهد شد.

۲۵. کار اصلی خشود ساختن اوست

روند کار در مهرآباد در زمان‌های معینی از سال آهسته بود. اما در زمان‌های دیگر، به خصوص نزدیک تاریخ برگزاری جشن‌ها فشار بر روی مقیم‌ها بسیار زیاد می‌شد. بیشتر وقت‌ها فشار کار بر روی آنان آنچنان زیاد بود که باعث بدرفتاری و دعوا می‌شد. در چنین مواقعی مندلی‌ها به ما می‌فهماندند که در هر موقعیتی اگر فرد به یاد داشت که مهم‌ترین چیز در حین انجام کار، راضی نگاه داشتن باباست، آنگاه به او کمک می‌شد که در هر موقعیتی بخشنده‌تر باشد. بنابراین مهم بود که در حین انجام کار همیشه به یاد داشته باشیم که چه چیزی بابا را خشنود می‌سازد.

مانی تجربه‌های خود را برای مقیم‌ها تعریف می‌کرد تا به ما بفهماند که او هم با مسائل مشابهی مواجه بوده. به ما گفت: در سال‌های اول بعد از اینکه بابا بدنش را رها کرد، ما کار زیادی در کانون نداشتیم و بیشتر وقتمان را با بابادوستانی که به عنوان زائر می‌آمدند، می‌گذراندیم. حتی زائرین در دفتر هم به دیدن ما می‌آمدند، می‌نشستن و با آن‌ها حرف می‌زدیم و گاهی حتی به آوازشان گوش می‌دادیم. اما با گذشت زمان کانون شروع به توسعه کرد تا جوابگوی افزایش تعداد زائرین باشد و بنابراین کار ما هم زیاد شد.

بنابراین از زائرین خواستیم که در طول ساعات اداری به دیدارمان نیایند. بیشتر وقت‌ها زائری می‌خواست به دیدنم بیاید و در زمان کوتاه نوشیدن چای به او این اجازه را می‌دادم. بعضی‌ها می‌خواستند ترانه‌ای بخوانند و با ملایمت از آنان می‌خواستم که این کار را در مهرآباد انجام دهند، زیرا که ما سرمان شلوغ بود. آن‌ها می‌گفتند اما پنج سال پیش به ما اجازه می‌دادی که در دفتر بخوانیم و من با محبت به آنان می‌گفتم که عزیزم آن پنج سال پیش بود. چیزها به‌طور سریعی در حال تغییر هستند.

مانی ادامه داد: روزی که سرمان خیلی شلوغ بود، برای کاری به دفتر پت^{۱۶} رفته بودم، هنگام خروج از دفترش، ذهنم آنچنان مشغول به کار بود که راه نمی‌رفتم بلکه می‌دویدم. زائری بر روی نیمکت چوبی رو به روی دفتر پت نشسته و با گوشی به آهنگی گوش می‌کرد. وقتی که به سوی دفترم می‌رفتم، مرا صدا کرده و گفت: مانی می‌توانی چند دقیقه وقت را به من بدهی؟ با این حرف گوشی را درآورده و به سوی من دراز کرد. گیج شده بودم و با خود گفتم بابا امروز نه، امروز اصلاً وقت ندارم؛ اما وقتی به او نگاه کردم و دیدم که با چه عشق و اشتیاقی خواهان آن است که به موزیک او گوش دهم، نتوانستم به او جواب رد بدهم.

با تلاش زیادی، با لبخند به او نزدیک شده، گوشی را از او گرفته و بر گوش‌های خود گذاشتم، زیرا که می‌دانستم بابا را خشنود می‌سازد. آنچه که بعد از آن اتفاق افتاد لحظه‌ای فراموش نشدنی است که تا به امروز عزیز می‌دارم. آهنگ مرا به یاد دانه‌های برف می‌انداخت که بر روی کوه یخی می‌افتادند و در آن لحظه به‌طور کامل از محل شلوغ کار به محیط آرام پر از برف انتقال یافته بودم و از آن لذت می‌بردم. برای چند لحظه‌ای که به طول انجامید، ذهنم نیروی تازه یافته و کاملاً آرام شده بود. از زائر تشکر کردم و همچنین از بابا برای آرامش فوق‌العاده و غیرمنتظره‌ای که برایم فرستاده بود.

مانی اضافه کرد: حتی اگر کارتان زیاد است، سعی کنید که به یک غریبه محبت کنید. برایش وقت صرف کنید. یک غریبه را از خود دور نکنید زیرا که هرگز نخواهید دانست ممکن است آن بابا باشد که به کمک شما آمده است. به خاطر داشته باشید که در هر کاری که انجام می‌دهیم کار اصلی خشنود ساختن بابای محبوب است. هر اندازه که کار مهم باشد به اندازه خشنود ساختن بابا در حین انجام کار اهمیت ندارد. هنگام انجام کار، به یاد داشته باشید که خشنود ساختن اوست که حائز اهمیت است.

۲۶. حقیقت اعلی

یک‌بار وقتی در دفتر کانون کار می‌کردم یکی از امنای کانون با ذهنی پریشان به دیدار مانی آمد. آن شخص ناراحت بود زیرا که کسی او را از حادثه‌ای که چندین روز پیش افتاده بود، آگاه نساخته بود. او مسئول کار بود، اما به دلیل غیرقابل توجیهی که بیشتر وقت‌ها در مهرآباد اتفاق می‌افتاد، از این حادثه مطلع نشده بود. بنابراین آمده بود تا به مانی شکایت کند.

مانی صبورانه به او گوش کرد و وقتی که شکایتش درباره بدرفتاری با او تمام شد، مانی به آرامی گفت: با این که من رئیس هستم، اما خودم تازه درباره این موضوع آگاه شدم. چنین چیزهایی برای من هم اتفاق می‌افتد؛ نباید آن را به خود بگیری، همه آنچنان درگیر کارهای خودشان هستند که اشتباه غیرعمدی مانند این، اغلب اتفاق می‌افتد. چنین چیزهایی برای کسانی که در محیط بابا زندگی می‌کنند بیشتر اتفاق می‌افتد تا برای کسانی که در دنیا زندگی می‌کنند.

بابا بر روی هر یک از روح‌ها کار می‌کند و سرعتی که او این کار را انجام می‌دهد می‌تواند خردکننده و پر قدرت باشد. به این دلیل است که آن‌ها اشتباه می‌کنند. باید چنین چیزهایی را نادیده انگاشته و به دل نگیری؛ یاد بگیر که از آن‌ها گذشته و فراموششان کنی. بابا را به یاد داشته باش و از فرصت فوق‌العاده‌ای که به تو داده استفاده کن. با ستایش کردن او، با به یاد

داشتن بخشندگی و دیگر صفات الهی‌اش، به او فکر کن. به یاد بیاور که چطور برای ما رنج برده. چنین چیزهایی ارزش به یاد آوردن و صحبت کردن را دارند.

وقتی صحبت مانی تمام شد، آن شخص آرام شده بود و آنجا را ترک کرد. همه‌ی مکالمه را شنیده بودم زیرا که به دفتر نزدیک بودم. وقتی که مانی به آن شخص گفت که این اولین باری بود که درباره‌ی آن حادثه می‌شنید، کمی متعجب شدم زیرا چندین روز پیش شخصاً آن را در مهرآزاد به گوش افرادی که حادثه مربوط به آنان می‌شد، رسانده بودم. از اینکه کسی این خبر را به مانی نداده بود متعجب شدم، زیرا مهرآزاد مکان کوچک و صمیمانه‌ای بود و چنین اشتباهاتی به ندرت اتفاق می‌افتادند.

به مانی نزدیک شدم و گفتم: متعجبم که کسی این خبر را به تو نداده بوده، زیرا من شخصاً این خبر را به افراد مربوطه در مهرآزاد اطلاع دادم و به نظر می‌آید که همه در مهرآزاد از آن باخبرند. مانی با لبخند جواب داد: بله، چندین روز پیش این خبر به من داده شد.

از صحبت‌های ضد و نقیضش گیج شده بودم و گفتم، اما همین الآن به آن شخص گفتم که تازه این خبر را از او شنیدی. مانی دوباره با شیطنت جواب داد: بله درست است. همچنان که او داشت تعریف می‌کرد من هم داشتم می‌شنیدم و این چیزی است که به او گفتم. اما به او نگفتم که آن را چندین روز پیش هم شنیده بودم.

از ذکاوت و طبع شوخ مانی خنده‌ام گرفت و دریافتم که این کاری بود که در اطراف بابا انجام می‌دادند. مانی با محبت به من گفت: آن را برای هماهنگی انجام دادم. دیدی که او فوراً آرام شد. این چیزی است که بابا می‌خواست در زندگی با او انجام دهیم. بابا می‌خواست که هماهنگی را به هر قیمتی حفظ کنیم. او از مشاجره‌ی مندلی‌هایی که با او زندگی می‌کردند، خوشش نمی‌آمد. ما را سرزنش کرده و نارضایتی‌اش را ابراز می‌کرد. او مرتب به ما یادآور می‌شد که برای خشنود ساختن او آنجاییم و اگر واقعاً قصد انجامش را داریم باید غرور و ناراحتی خود را فراموش کرده، خود را نفی کنیم و در هر موقعیتی به هم محبت داشته باشیم.

اگر کسی بدرفتاری کرده و ما را اذیت می‌کرد، بابا می‌خواست که بیشتر دوستش بداریم و بیشتر به چنین کسانی محبت کنیم. با انجام این کار بابا احساس خشنودی بسیار می‌کرد. او درباره چنین روح‌هایی مانند مادری که از اعمال درست فرزندش احساس خوشحالی می‌کند، حرف می‌زد. این چیزی است که باید دائماً در تلاشش باشیم. زندگی کردن با بابا به آن معناست که همواره او را خشنود سازیم. این بالاترین حقیقتی است که باید سرمشق زندگی قرار داد.

۲۷. خیانت، شماره خدار، نمون می سازد

در سال‌های اول که بائوجی مسئول اصلی برنامه‌های کانون بود، بار همه‌ی کارهای کانون بر شانه‌های او بود. نه تنها مسئول درست کردن اقامتگاه زائرین بود، بلکه به جزئی‌ترین کارهای کانون هم رسیدگی می‌کرد. فقط دستیاران بائوجی از مقدار کار و ساعت‌هایی که بائوجی برای انجام آن‌ها می‌گذاشت، آگاه بودند. بائوجی در آن دوره حالت آتشی داشت و دستیارانش باید ضربه‌های مداومش را تحمل می‌کردند.

من در این دوره یکی از دستیاران بائوجی بودم و ضربه‌هایش را تقریباً هرروز تجربه می‌کردم. این مسئله جسماً و ذهناً خسته کننده بود و ما بیشتر وقت‌ها برای تسلی به ایرج پناه می‌بردیم. ایرج نقش یک دوست را بازی کرده و ما را تسلی می‌داد. او مرهم شفابخشی را که برای حفظ ما لازم بود، فراهم می‌کرد. برای ما حوادث سخت‌تری را که در اطراف بابا اتفاق افتاده بودند تعریف می‌کرد تا به ما کمک کند که بر روی بابا تمرکز کنیم. ایرج به ما نشان می‌داد که در چنین موقعیت‌هایی چطور رفتار کنیم و از ضربه‌های بائوجی جا خالی داده و محیط جدی را با شوخ طبعی سبک کنیم. بیشتر وقت‌ها توجه ما را به این حقیقت جلب می‌کرد که این زندگی که در اطراف بابا تجربه می‌شود حقیقی است.

اما خود ایرج در بسیاری مواقع به مقیم‌های نزدیک سرکوفت می‌زد. او به طریقی آن را انجام می‌داد که ماهرانه و بسیار دردناک بود. وقتی که ایرج چنین کاری را می‌کرد طرف مقابل احساس می‌کرد که به او خیانت شده، زیرا که او عادت کرده بود به ایرج به عنوان یک دوست نگاه کرده و برای دلداری به پیش او برود. اگر بیشتر وقت‌ها برای دلداری به پیش ایرج می‌رفتی و این را حس می‌کردی که به جای دلداری، از آن موقعیت استفاده می‌کند تا بیشتر به تو ضربه بزند. چنین تجربه‌ای می‌توانست به شخص آشفستگی ذهنی بدهد، خصوصاً وقتی که می‌دید آخرین امیدش برای دلداری گرفتن از آن شخص از بین رفته و بنابراین مجبور می‌شد به بابا روی گردانده و فقط به او پناه ببرد.

داستان زیر حرفم را روشن می‌سازد. یک مقیم قدیمی هدف ضربه‌ی بائوجی قرار گرفت. بائوجی روزهای متوالی به این کارش ادامه می‌داد و شخص باید تمام روز به اوقات تلخی‌اش گوش می‌داد. اگرچه در سطح عقلانی می‌دانستیم که این موهبتی است، اما تجربه‌ی هر روزی آن شکنجه‌آور بود. بنابراین این مقیم به خصوص، به ایرج پناه برد. او با ایرج نشسته و همه چیز را درباره‌ی موضوعی که بائوجی را ناراحت کرده بود، تعریف می‌کرد. ایرج برای چندین روز او را دلداری داده و راهنمایی کرد. اما یک‌شب که ایرج با بائوجی نشسته بود، او

کاری کرد که مقیم‌هایی که در اطرافش بودند شوکه شدند.

ایرج همیشه قبل از رفتن به مهرآزاد بائوجی را می‌دید. این دفعه‌ی به خصوص، بائوجی درباره‌ی رفتار مقیمی شکایت کرد. بائوجی به دفعات شکایت کرده بود و مقیم‌ها به آن به عنوان طبیعت بائوجی عادت کرده بودند. معمولاً ایرج به آن آرام گوش داده و آنگاه می‌رفت، اما این دفعه‌ی به خصوص، ایرج همه‌ی رازهای آن مقیم را برای بائوجی تعریف کرد. مقیم، با اطمینان این‌ها را به ایرج گفته بود و حالا ایرج همه‌ی آن‌ها را به بائوجی گفت.

من در آنجا بودم و کاملاً مبهوت شدم. برگشتم تا به صورت مقیم نگاه کنم و می‌توانستم ببینم که خیلی آشفته شده بود. نمی‌دانستم چه بگویم زیرا که ایرج هرگز قبلاً چنین کاری نکرده بود. هنگام صرف شام وقتی ما مقیم‌ها باهم نشستیم، آن مقیم به من گفت که حس می‌کند که ایرج با افشا کردن رازش به او خیانت کرده است. من کاملاً احساسش را می‌فهمیدم، چون خود از آن شوکه شده بودم. بنابراین به پیش او رفته، در آغوشش گرفتم و به او یادآور شدم که زندگی با بابا این چنین بود و ما برای آن تجربه به اینجا آمده‌ایم. سعی کردم او را تسلی دهم، اما خود آشفته بودم.

چند هفته بعد فرصت یافتم تا با ایرج در این باره صحبت کنم. ایرج می‌پرسید که چرا آن مقیم به دیدار او نیامده است. این برایم فرصتی بود تا آنچه را که در ذهن داشتم به ایرج بگویم. توضیح دادم، حدس می‌زنم که از تو دوری می‌کند، احساس می‌کند به او خیانت کرده‌ای و قبل از اینکه بتواند دوباره با تو رو به رو شود احتیاج به زمان دارد تا آن را هضم کرده و قبول کند. ایرج متعجب شده و گفت: مگر چکار کردم؟ همه داستان را برای ایرج تعریف کردم و گفتم، به نظر همه‌ی ما که آنجا بودیم این یک خیانت بود. ایرج برای مدت خیلی طولانی مکث کرده و آنگاه به آهستگی گفت: این تجربه، خوب است.

متحیرانه پرسیدم، چه چیز آن خوب است؟ ایرج خیلی خیلی آهسته با تأکید بر هر کلمه جواب داد: خیانت تجربه‌ی لازمی است و به شخص کمک می‌کند که از مجاز روی گردانده و به سوی حقیقت یعنی خداوند روی بیاورد. چرا مردم به فامیل و دوستان متوسل می‌شوند؟ چرا از ابتدا به او روی نیاوریم؟ سانسکاراهایمان به صورتی هستند که همیشه به مجاز متوسل می‌شویم. به فامیل و دوستان روی می‌آوریم، اما نه به خداوند که همواره از ابتدا تا انتها با ما هست.

چرا این کار را می‌کنیم؟ به علت ما یا و مجازست. وقتی که به وسیله این مجاز مکرراً به ما خیانت می‌شود. وقتی فامیل، دوستان و نزدیکان دوباره و دوباره به ما خیانت می‌کنند و نمی‌توانیم از آن‌ها انتظاری داشته باشیم، آنگاه از همه‌ی این مجاز روی بر می‌گردانیم. این روی برگرداندن به خاطر خیانت‌ها، شروع روی آوردن به حقیقت است. اگر در همه‌ی موقعیت‌ها به عنوان اولین انتخاب تنها به او متکی شوید، آنگاه هرگز خیانت را تجربه نخواهید کرد. عشق

دروغین خیانت می کند، درحالی که عشق حقیقی تا به آخر سفر، شما را حمایت می کند تا در عشق حقیقی یعنی حقیقت غرق شوید. این چنین است.

۲۸. راه مهربابا

آرنواز داداچنجی و همه‌ی خانواده‌اش از ابتدا با اوتار مهربابا رابطه‌ای خیلی نزدیک داشتند. اگرچه او در دنیا زندگی می کرد و با نریمان داداچنجی ازدواج کرد، او و نریمان از نزدیکان بابا بودند که فرصت زندگی با او و خدمت به او را برای مدت زمان طولانی داشتند. بابا اوقات بسیاری، هنگام رفتن به بمبئی در "آشیانه" که نام خانه‌ی آن‌ها بود، اقامت می کرد.

بابا بیشتر وقت‌ها درباره‌ی رابطه آرنواز با محبوبش مهرا سخن می گفت. آرنواز هم طبیعتاً به سوی مهرا جذب می شد و حداکثر سعی خود را می کرد تا طبق خواسته‌ی بابا مهرا را خشنود سازد. سرتاسر زندگی‌اش همراه تسلیم و فداکاری مطلق به بابا بود. او خیلی رنج می برد، اما با خوش‌رویی آن را به عنوان خواست بابا قبول می کرد. علی‌رغم درد و رنجش همیشه از زائیرینی که برای کمک و راهنمایی به پیش او می آمدند، حمایت می کرد و با وجود مریضی و بستری بودن تا روزهای آخر به آن ادامه داد.

وقتی در ابتدا به پیش بابا آمدم، با مخالفت شدیدی از خانواده‌ام به خصوص مادرم رو به رو شدم. شغل خوبی به عنوان مهندس کشتی داشتم و مادرم انتظار داشت که زندگی موفق دنیوی را دنبال کرده و صاحب خانواده شوم. اما هدفم از زندگی از آنچه که او می‌خواست متفاوت بود. وقتی مندلی‌ها می‌پرسیدند که آیا من و مادرم مشاجره داشتیم، با شوخی جواب می‌دادم، بله، غیرقابل اجتناب است زیرا هر دو یک چیز می‌خواهیم.

با تعجب می‌پرسیدند: اگر هر دو یک چیز را می‌خواهید، چرا با هم دعوا می‌کنید؟ حال که کنجکاویشان را جلب کرده بودم، می‌پرسیدند، به ما بگو که هر دو چه چیزی می‌خواهید؟ خیلی خیلی آهسته و با تأکید بر کلماتم می‌گفتم: ما هر دو می‌خواهیم که زندگی من را اداره کنیم. من می‌خواهم که زندگی‌ام را اداره کنم و او هم می‌خواهد زندگی مرا اداره کند، من بابا را می‌خواهم و او دنیا را می‌خواهد و به این دلیل مشاجره هست.

مندلی‌ها به آن می‌خندیدند. یک‌بار وقتی آرنواز درباره‌ی این موضوع از من پرسید، همین جواب را دادم. او خندید، اما خیلی آرام پرسید که آیا به خاطر ناراحت کردن مادرم در این باره احساس گناه می‌کنم. درباره‌ی احساسم مطمئن نبودم، اما می‌دانستم که گاهی احساس گناه می‌کردم و امیدوار بودم که مادرم به من آزادی بدهد تا خوشبختی‌ام را بدون آزار دنبال کنم. وقتی این را به آرنواز گفتم، مرا با این گفته تسلی داد: تو راه مهربابا را دنبال می‌کنی. بنابراین

بدون فکر به اینکه دیگران چه احساس می‌کنند به آن ادامه بده. اولین مسئولیت تو به خدایت هست و تا زمانی که از حقیقت کلام مهربابا پیروی می‌کنی و زندگی همراه با پاکی، صداقت، فروتنی و زدودن نفس را دنبال می‌کنی، اصلاً نباید نگران آنچه که خانواده یا دوستانت درباره‌ی تو فکر می‌کنند، باشی. اگر آن‌ها با تو مخالفت می‌کنند یا از نافرمانی‌ات ناراحت می‌شوند، احساس گناه نکن، این انتخاب خودشان است. تو باعث ناراحتیشان نشده‌ای.

اگر با پیروی نکردن از کلام مهربابا کار غلط می‌کردی و آنگاه اعمال تو باعث ناراحتی خانواده‌ات می‌شد، آنگاه تو مسئول بودی. بنابراین تمام احساس گناه را از ذهنت پاک کن و بر بابا تمرکز کن. درباره‌ی چیزهای دیگر فکر نکن. تنها به بابا فکر کن، زیرا که او تنها کسی است که می‌تواند همه‌ی مسائل را برایت حل کند.

وقتی آرنواز حرفش را تمام کرد، مرا با عشق در آغوش گرفت. نصیحت‌هایش کمکم کرد تا احساس گناهی را که در تصمیم مبنی بر دنبال کردن راه بابا داشتم، از بین برود. طبق گفته‌ی آرنواز بعد از مدت زمانی، بابا اکثر فامیلم را به سوی خود کشاند.

۲۹. سکوت بابا

در طی یکی از سخنرانی‌ها در سالن مندلی‌ها، زائری به ایرج گفت، شکستن سکوت بابا باعث ایجاد فکرهای ضد و نقیض در ذهن خیلی از بابادوست‌ها شده است. بابا اظهارات متفاوتی را درباره‌ی شکستن سکوتش بیان کرده است و ما نمی‌دانیم درباره‌ی آن‌ها چه فکر کنیم. حتی مندلی‌ها هم نظرهای متفاوتی در این باره دارند. بعضی فکر می‌کنند که بابا سکوتش را شکسته در حالی که عده‌ای دیگر موافق نیستند. هرگاه صحبتی در این باره هست بالاخره به بحث و گفتگو می‌انجامد.

می‌توانی به ما بگویی چرا بابا، خداوند همیشه دانا، چنین موقعیتی که به بحث و گفتگو می‌انجامد را ایجاد کرده است.

ایرج برای مدتی مکث کرده و آنگاه گفت: نمی‌دانم. او به ما نگفت و من از او نپرسیدم. اما می‌توانم بگویم که در این باره چه فکر می‌کنم. چنین بحث و گفتگویی در هر ظهور اتفاق افتاده است. اگر زندگی مسیح را در نظر بگیری، وقتی که اعلان کرد که ملکوت خدا به زمین می‌آید، کار مشابهی را انجام داد. با گذشت زمان، مسیح اعلان کرد که ملکوت خدا خیلی نزدیک بود و بعد گفت که حتی تقریباً اینجا بود. دو هزار سال گذشته و مسیحی‌ها هنوز درباره‌ی آمدن ملکوت خدا حرف می‌زنند. پس چه اتفاقی افتاد؟ ملکوت خدا که مسیح درباره‌اش حرف می‌زد، کجاست؟

ایرج توضیح داد که مسیح با رمز حرف می‌زده است. ملکوت خدا که او به آن اشاره می‌کرده درون دل ماست. وقتی گفت ملکوت خدا به زودی می‌آید، او به بیداری دل‌ها که ما در حضور خدا آماده‌ی تجربه آن هستیم، اشاره می‌کرد. این چیزی بود که مسیح به آن اشاره می‌کرد و فکر می‌کنم که آن همان چیزی است که مهربابا درباره‌ی شکستن سکوتش به آن اشاره می‌کند. شکستن سکوت و همچنین تجلی، در دل هر فرد صورت خواهد گرفت. این احساسی است که من دارم.

بابا مقالاتی را در طول زندگی در مورد شکستن سکوتش منتشر کرد. او حتی زمان‌ها را هم تعیین می‌کرد، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. حداقل این‌طور به نظر می‌رسید. اما بعداً متوجه شدیم که تعداد دوستدارانش نه تنها به خاطر شکستن قولش، کم نشده بلکه فزونی یافته است. چرا و چگونه این اتفاق می‌افتاد؟ زیرا که او سکوتش را در دل همه‌ی این افراد می‌شکست و در آن جا تجلی می‌کرد. این احساس من در این باره است.

ایرج اضافه کرد: منظور و هدف مهمی در این بحث و گفتگوها در مورد سکوت بابا، نهفته است. بابا راه‌ها و طرق زیادی برای به یاد داشتن نامش را برای ما به جا گذاشته است. تنها از طریق به یاد داشتن مداوم است که می‌توانیم به هدف برسیم. با آگاهی به ضعف‌ها و هوس‌های ذهنی‌تان و سختی به یاد داشتن او در غیابش، بابا چنین بحث و گفتگوهایی را به وجود آورده تا به ما کمک کند تا او را به یاد داشته باشیم.

ذهن ما دائماً به فکر برآوردن امیال و کارهای روزانه است. تمرکز بر بابا با این شلوغی‌های ذهن برای فرد عادی بسیار مشکل می‌شود. برای کمک به چنین افرادی در به یاد داشتن خداوند، او مخصوصاً چنین بحث و گفتگوهایی را ایجاد می‌کند. این کار را در هر یک از ظهورهایش انجام می‌دهد زیرا که می‌داند ذهن بحث و گفتگو را دوست دارد و به آسانی به دنبالش می‌رود. ذهن به دلیل طبیعت منفی‌ای که دارد به آسانی جذب چیزهای منفی می‌شود. ما غیبت و بحث و گفتگو را دوست داریم. به یاد داشتن او حتی به چنین طریقی شما را به هدف می‌رساند. این چیزی است که من درباره‌ی موضوع مربوط به سکوت بابا و شکستن آن به نظر می‌رسانم.

۳۰. پیروی کردن پیامبر

هر بار که زائر جدیدی از مهرآزاد دیدن می‌کرد، ایرج به او توجه بسیار می‌کرد تا احساس صمیمیت کند. او از زائر در مورد کارش و کشورش و اینکه چطور با بابا آشنا شده، می‌پرسید. به این ترتیب او زائر را تشویق می‌کرد تا جزیی از دوستدارانی که در آنجا گرد هم آمده بودند، شود. یک بار زائری درحالی که داستانش را تعریف می‌کرد، گفت که او از یک خانواده زرتشتی پارسی است. این ایرج را به یاد اتفاقی که در زمان بابا افتاده بود، انداخت و داستان زیر را برای ما تعریف کرد.

مردی پارسی همراه با دوستانش برای ملاقات بابا آمده بود. او ببادوست نبود و فقط از روی کنجکاوی به آنجا آمده بود. او تصمیم گرفته بود تا با دوستانش که ببادوست بودند و برای زیارت بابا می‌رفتند، همراه شود. به هنگام ملاقات بابا، کسانی که ببادوست بودند، از دیدار معشوقشان سرمست بودند. آنان با دستان جفت شده به بابا سجده کردند و بابا آنان را در آغوش گرفت. وقتی نوبت به آن مرد پارسی رسید، او جلوی بابا ایستاده و گفت: بابا من پیرو واقعی مذهب زرتشت هستم، بنابراین نمی‌توانم به شما یا کس دیگری سجده کنم. بابا با حیرت به او گفت: چقدر خوشحالم که تو را امروز ملاقات کردم، زیرا که بالاخره یک زرتشتی واقعی را دیدم.

بابا آنگاه روی به دیگران کرده و گفت: پیروی از پیام‌های یک پیامبر حقیقی کار بزرگی است. یک زرتشتی واقعی باید پیام‌های زرتشت را به هر نحوی دنبال کند. او برای عمل کردن به آن‌ها باید حتی زندگی‌اش را فدا کند. پس گفتارهای زرتشت که یک زرتشتی واقعی باید عمل کند، چه هستند؟ آن‌ها اندیشه‌ی نیک، گفتار نیک و پندار نیک هستند. آن‌ها خیلی ساده و در عین حال غیرممکن به نظر می‌رسند. زیرا برای اجرای آن‌ها انسان باید در هر لحظه اندیشه‌ی نیک، گفتار نیک و پندار نیک داشته باشد.

اگر کسی به تو صدمه زده یا تو را اذیت کند، آیا هنوز می‌توانی افکار و کردار خوب درباره‌اش داشته باشی؟ آیا هنوز درباره‌ی آن شخص، خوب فکر کرده و حرف می‌زنی؟ آیا به رفتار دوستانه و کمک به او ادامه می‌دهی؟ غیرممکن است. برای انجام چنین کاری خود مجازی باید بمیرد. تنها، کسی که خود مجازیش از بین رفته می‌تواند در هر لحظه پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک داشته باشد. این فقط با نظر من امکان‌پذیر است.

در نتیجه ایرج گفت: باید دایماً به دنبال راه‌هایی بود تا نظرش را از طریق به یاد داشتن جلب کنیم، مانند طلب کردن از او، یا حتی برای التماس کردن بر روی پاهایش افتادن. این

تنها تلاشی است که شما را حتماً به هدف خواهد رساند. تمام تلاش‌های دیگر ذهن جاهل، بالاخره با شکست مواجه می‌شوند.

۳۱. فقط رها کنید

مردم بیشتر وقت‌ها از من سؤال کرده‌اند که چرا کار خوب و موفقم را از دست دادم و تصمیم گرفتم زندگی ستوه‌آور مهرآزاد را دنبال کنم. چرا با وجود سختی آنجا را ترک نکردم. جوابم آن است که واقعاً نمی‌دانم چرا، به جز اینکه کششی که برای مندلی‌ها حس کردم در مقابل آزارشان بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. حدس می‌زنم که دلم از تجلی حضور بابا در آنان لذت می‌برد و تنها این لذت اهمیت داشت. در غیر این صورت قادر به زندگی در آنجا نبودم. حضور بابا مرا در آنجا نگاه می‌داشت.

با این حال چند اتفاق کمکم کردند که از کارم استعفا بدهم. دوستی که تمایلات روحانی‌ام را با او در میان می‌گذاشتم، داستانی تعریف کرد که اثر عمیقی بر روی من گذاشت. روزی به او گفتم که می‌خواهم زندگی دنیوی را ترک کرده و زندگی روحانی را آغاز کنم، اما شرایط محیط این اجازه را به من نمی‌دهند. به من نگاه کرده و گفت: تو آماده‌ی ترک دنیا نیستی. هنگامی که اعتراض کردم، گفت: تو آماده‌ی این کار نیستی. بگذار داستانی را تعریف کنم که کمکت خواهد کرد تا حرفم را بفهمی. سپس داستان زیر را تعریف کرد.

جاناک^{۱۷} یک پادشاه و مرشد کامل بود. مردی که کاملاً از دنیا زده شده بود و برای رهایی از مشکلاتش به دنبال خدا بود، برای راهنمایی پیش پادشاه رفت. جاناک توضیح داد که وابستگی‌هایش عامل ناراحتی‌اش بودند. به مرد نصیحت کرد که به وظایف دنیوی‌اش خاتمه دهد و برای دریافت کمک پیش او زندگی کند. آن مرد گفت که دو پسر جوان دارد که سال‌های آخر تحصیلاتشان را می‌گذرانند. به محض اینکه کار پیدا کنند او می‌تواند نزد شاه جاناک بیاید. او گفت که این مسئله دو سال طول می‌کشد. شاه جاناک از او خواست که بعد از دو سال بازگردد.

بعد از دو سال وقتی بازگشت، شاه جاناک از او پرسید که آیا آماده پیوستن به او هست. مرد گفت که فرزندانش کاری را شروع کرده‌اند و چون کار جدیدی است، احتیاج به کمک دارند. همچنین برای پسرانش پیشنهاد ازدواج شده بود و می‌بایست در مورد آن‌ها تصمیم بگیرد؛ و بنابراین پس از دو سال آزاد خواهد بود. شاه جاناک او را مرخص کرد و گفت که بعد از دو سال بازگردد.

وقتی پس از دو سال بازگشت، به شاه جاناک شکایت کرد که کار پسرانش خوب است، اما عروس‌هایش وضع حمل کردند و در نگه‌داری بچه‌ها به کمک احتیاج دارند. اوقاتش تلخ بود و به شاه جاناک گفت، چکار کنم؟ می‌خواهم نزد تو بیایم، اما خانواده‌ام مرا رها نمی‌کند. چرا موقعیت مرا عوض نمی‌کنی؟

شاه جاناک گفت به تو کمک خواهم کرد اما اول باید در مشکلی که دارم به من کمک کنی. آن مرد متحیر مانده بود. شما به کمک من احتیاج دارید؟ شاه جاناک گفت: نگران نباش، خیلی ساده است و می‌توانی کمک کنی. مرد قبول کرد که آن را انجام دهد. شاه جاناک پیش ستونی رفت و آن را بغل گرفت. همان‌طور که آن را محکم گرفته بود، برای کمک شروع به گریه کرد، فریاد زد: لطفاً به من کمک کن. این ستون محکم مرا نگاه داشته؛ به من اجازه نمی‌دهد که کاری انجام دهم. احساس بی‌تابی و خستگی می‌کنم. می‌خواهم حرکت کنم اما ستون به من اجازه نمی‌دهد. از آن مرد خواست که کمکش کند. آن مرد از رفتار پادشاه که مرشد کامل هم بود، متحیر شده بود.

رو به شاه کرده و گفت: می‌خواهم شما را متوجه این موضوع کنم که این شما هستید که به ستون چسبیده‌اید، نه ستون به شما. تنها کاری که باید بکنید این است که دست‌هایتان را از دور ستون بردارید و از آن رها خواهید شد.

شاه جاناک دست‌هایش را رها کرد و از مرد برای پند و اندرزش تشکر کرد. آنگاه رو به مرد کرد و گفت: ممنونم که کمک کردی تا این مسئله مشکل را حل کنم. مرد متعجب به نظر می‌رسید و گفت: اما این خیلی واضح بود. شاه جاناک خندید و گفت: درست می‌گویی. چرا این توضیح را در مورد چیزهایی که در زندگی‌ات به آن‌ها سخت چسبیده‌ای به کار نمی‌بری و فریاد می‌زنی که آن‌ها به تو چسبیده‌اند؟ به همین آسانی است. فقط آن کار را رها کن و تو آزاد هستی که آن کاری را که می‌خواهی انجام دهی.

دوستم داستان را تمام کرد و رو به من کرد: وقتی آماده هستی، کاری تو را گرفتار نمی‌کند. این داستان آغاز جریان رها کردن من بود. حادثه‌ی دیگری که در تصمیم‌گیری کمکم کرد، ملاقاتم با یک بابادوست غربی در راه بازگشتم به بمبئی بود. برای گذرانیدن وقت شروع به حرف زدن کردیم و پس از مدت زمانی از من پرسید که آیا ازدواج کرده‌ام. گفتم که مجردم و می‌خواهم مجرد بمانم. با شنیدن این به من گفت: اگر قصد مجرد ماندن را داری پس از آن استفاده‌ی درست بکن. من مجردم، اما موفق نشدم که از آن درست استفاده کنم.

گفته‌اش برایم مبهم بود و خواستم که منظورش را توضیح بدهد. او گفت: مجردهای بسیاری هستند که زندگی‌شان را طوری سپری می‌کنند انگار که متأهل هستند و مسئولیت‌های خانوادگی دارند. آن‌ها بر سر یک شغل می‌مانند. با والدین یا خانواده‌شان زندگی می‌کنند. همه‌ی درآمدشان را جمع می‌کنند و بالاخره می‌میرند. خلاصه اینکه، آن‌ها یک زندگی خیلی معمولی یک مرد متأهل که سرپرست یک خانواده بزرگ است، را دنبال می‌کنند. تقریباً یک تجرد به هدر رفته است.

او ادامه داد: در آن زندگی هیچ ریسکی صورت نمی‌گیرد و هیچ پاداشی بدست نمی‌آید. به عنوان یک مجرد باید کار متفاوتی بکنیم. خدا می‌داند همه‌ی ما، پول بدست آوردن، پس‌انداز و به عهده داشتن مسئولیت خانواده را در چه تعداد زندگی انجام داده‌ایم. شاید همان‌طور که بابا گفته ۸ میلیون و ۴۰۰ هزار بار. یک مجرد این فرصت را دارد که کاری متفاوت بکند، ریسک بکند. برخلاف عرف و عادت عمل کند و آنچه را که دلش می‌خواهد انجام دهد. او باید به زیارت برود یا زندگی‌اش را وقف خدمت به بشریت کند یا در جستجوی هدفی بالاتر باشد. مراقبه کند یا به دنبال امیال حقیقی باشد. پس از جدا شدن از او، دوباره و دوباره بر روی حرف‌هایش فکر کردم.

اتفاق آخری که کمکم کرد تا تصمیم نهایی را بگیرم شعری از مدوسودان^{۱۸} به زبان مراتی بود که به این معنی است، از میلیون‌ها زندگی که کردم، یک زندگی را بر او شرط می‌بندم^{۱۹}. این شعر آن چنان تأثیری رویم داشت که حتی امروز، به ندرت روزی می‌گذرد که کلمات شعر را به یاد نیآورم.

ذهنم سعی می‌کرد عمق این کلمات را با پس‌انداز پول در بانک مقایسه کند. فرض کنید یک نفر ۸ میلیون و ۴۰۰ هزار روپیه در بانک دارد و یک نفر یک روپیه از او می‌خواهد. آیا او حتی یک لحظه هم درباره‌ی دادن آن فکر می‌کند؟ مخصوصاً اگر با تضمین کامل بداند که خوشبختی کامل را در عوض آن یک روپیه به دست می‌آورد. در واقع بابا از ما یا من می‌خواست که از چیزی کمتر از حتی یک روپیه جدا شویم زیرا که قسمت بزرگی از زندگی‌ام صرف تحصیلات و کار شده است.

همه‌ی این حوادث به من کمک کرد تا قانع شوم که این کار را بکنم. از قبل باطناً می‌دانستم که همه‌ی وابستگی‌ها و امیال دنیوی صفر هستند. این‌گونه نبود که نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که چکار کنم، بلکه مبارزه‌ای بین دل و ذهنم وجود داشت. وقتی ذهنم دلیلی برای قمار کردن یافت، به دلم اجازه داد به جستجوی میل حقیقی‌اش که برای من عشق مهرباباست، برود.

۳۲. بخشگی و مهربانی

داستان زیر را ایرج نقل کرده است. طالبی بود که صادقانه عاشق خدا بود و بیشتر روزش را صرف دعا و به یاد داشتن خداوند می‌کرد. اگرچه دلش پاک بود و طالب خدا بود، اما ذهن کنجکاوش بیشتر وقت‌ها مانع پرستشش می‌شد. یک بار ذهنش به خاطر اتفاقی که افتاده بود، بسیار آشفته شده بود. می‌دانید که ذهن چطور است، وقتی که فکر مخدوشی ظاهر می‌شود، ذهن از آن دست بر نمی‌دارد. برای این طالب هم اینچنین بود. با گذشت زمان او قادر به آرام کردن ذهنش نشد و تسلیم آن شد. او تصمیم گرفت که دیگر کاری با خدا نداشته و دست از دعا کردن برداشت.

دلیل، آن بود که او بی‌عدالتی‌های زیادی را در این دنیا در اطراف خود دید و فکر کرد که اگر خداوند اجازه‌ی چنین چیزهایی را می‌دهد، او نمی‌خواهد کاری با خداوند داشته باشد. بنابراین دیگر دعا نمی‌کرد. به محض این کار خداوند جلویش ظاهر شد. ببینید بازی خداوند چگونه است؟ وقتی عاشق دعا می‌کند و در طلب خدایش است، خداوند بی‌تفاوت می‌شود، اما به محض اینکه عاشق بی‌تفاوت می‌شود، خداوند علاقمند شده و ظاهر می‌شود. این‌ها همه نقشه‌ها و بازی‌های الهی است. پس خداوند در مقابل مرید ظاهر شده و از او پرسید که چه چیزی او را آزار داده است. مرید که خیلی ناراحت بود، می‌گفت: چگونه خدایی هستی که اجازه می‌دهی چنین بی‌عدالتی در دنیا صورت بگیرد؟ این چطور ممکن است؟ من تحمل دیدن آن را ندارم و کاری با شما ندارم.

خداوند متعجب شد و گفت: بی‌عدالتی در دنیا؟ چطور امکانش هست؟ غیرممکن است. من هیچ‌وقت اجازه‌ی چنین چیزی را نمی‌دهم. عدالت من همراه با بخشش و مهربانی است و عده‌ی خیلی محدودی آن را می‌فهمند و درک می‌کنند.

مرید بیشتر ناراحت شد و گفت: سعی نکن با حرف‌های مرا گول بزنی. من زیر بار نمی‌روم. بنابراین مانند یک پدر با محبت، خدا گفت: اگر بتوانی به من یک بی‌عدالتی در دنیا نشان دهی، فوراً آن را درست خواهم کرد.

مرید از این پیشنهاد خوشحال شد و با خدا به راه افتادند. مسافت کوتاهی را رفته بودند که مرید به مردی که در خیابان راه می‌رفت اشاره کرد. اشاره‌ی او به مرد صدیقی بود که خار پایش را شکافته و از آن خون زیادی می‌آمد. هیچ کمک پزشکی در آن نزدیکی وجود نداشت و آن مرد خیلی رنج می‌برد.

مرید و خدا کمی بیشتر راه رفتند و یک تاجر را دیدند. او مرد بسیار بی‌ادب و جاه‌طلبی بود

که با انجام کارهای غیرقانونی پولدار شده بود. تاجر هنگام راه رفتن، کیسه‌ای پر از طلا پیدا کرد.

پس از نشان دادن اینها به خدا، مرید او را به سوی دهکده برد. به یک کارگر برخورد کردند. این مرد همه‌ی روز را سخت کار می‌کرد تا پولی برای غذا دادن به زن و بچه‌هایش بدست آورد. آن روز دزدها به او زده و پولش را دزدیده بودند. او و خانواده‌اش آن شب را می‌بایست با گرسنگی سپری کنند. پس از نشان دادن این صحنه به خدا، مرید او را نزد یک رئیس قبیله که به نظر بدجنس می‌آمد، برد. او با قبیله‌اش خیلی بد رفتاری می‌کرد درحالی‌که خودش خوش گذرانی می‌کرد و با اشیا گران‌بها، غذاهای خوب، پول و زن‌ها احاطه شده بود. افراد قبیله که زیر سلطه‌ی او به سختی رنج می‌بردند، دعا می‌کردند که از دستش رهایی یابند. مرید با نشان دادن همه‌ی این‌ها از خدا پرسید: آیا می‌توانی چیزی درباره‌ی این همه بی‌عدالتی بگویی؟

خداوند با مهربانی لبخند زد و گفت: مرد صادقی که خار پایش، را خونین کرده بود، در گذشته قاتل بوده است. او به خاطر اعمال زندگی گذشته‌اش، در این زندگی محکوم به مرگ بود، اما به خاطر اعمال خوبش و از روی بخشش، آن را به تیغی در پایش کاهش دادم. تاجری که بی‌ادب و از خود راضی بود و کار غیرقانونی می‌کرد، در زندگی گذشته‌اش یوگی بوده که بخشش‌های زیادی کرده بود. اما به علت رفتار بدش در این زندگی، پاداشش را به یک کیسه‌ی طلا کاهش دادم.

خدا ادامه داد: آن کارگر در زندگی گذشته‌اش مغازه‌ی گندم فروشی داشت. او با احتکار ذخیره‌ی گندم در طی خشکسالی برای سود بیشتر، باعث مرگ صدها نفر شد. سرنوشت او و خانواده‌اش در این زندگی این بود که از گرسنگی بمیرند، از روی شفقت آن را به یک شب گرسنگی کاهش دادم. رهبر قبیله به خاطر بخشندگی و کمک در زندگی قبلی‌اش می‌بایستی پادشاه کشوری شود. اما با دیدن رفتارش در این زندگی او را رهبر یک قبیله کوچک ساختم. خدا از مرید پرسید آیا هنوز در ذهنش شک و تردید وجود دارد؟ مرید گریست و از خداوند طلب بخشش کرد. خداوند با نگاهی بخشنده و مهربان او را بخشید و در هنگام جدا شدن، چند پند و اندرز به او داد. اگر در آینده خاری پایت را زخمی می‌کند، در آن لحظه به خاطر بیاور که شاید می‌بایست محکوم به مرگ شوی و خداوند با مهربانی و بخشندگی‌اش آن را به نشاندن خاری در پایت کاهش داده است. اگر عدالت را به بخشندگی مزین نمی‌کردم، آنگاه دنیا بی‌اندازه رنج می‌برد. نه تنها عدالت را رعایت می‌کنم بلکه آن را با بخشندگی و مهربانی‌ام مزین می‌سازم.

۳۳. اوردپایش را بجای گذارد

مانی داستان زیر را چندین بار در سالن مندلی‌ها تعریف کرد. این داستان مورد علاقه‌ی من است، زیرا به من کمک می‌کند بابا را به یاد بیاورم و به جای اینکه در جستجوی حضورش در خلوت باشم، آن را در ضمن کارهای روزانه به یادآورم.

بابا آنچنان به‌طور کامل به سطح انسانی ما نزول کرد که در رابطه‌ی روزانه‌مان با او، فراموش می‌کردیم که او خداست. در خیلی مواقع وقتی شروع می‌کردیم با او خیلی راحت باشیم و او را جدی نگیریم، بابا با لحنی راسخ به ما یادآور می‌شد: فراموش نکنید که من خدا هستم.

فراموش کردن آن خیلی آسان بود زیرا که او انسان کامل بود. او کاملاً می‌توانست به سطح هر انسانی نزول کند. او با یک پیر مانند او می‌شد، با یک بچه مانند بچه می‌شد - کاری که فقط خداوند می‌تواند انجام دهد - تا دل شخص را با پایین آمدن در سطح او خرسند سازد. بابا به ما اجازه می‌داد که الوهیت و حضورش را به طرق مختلف حس کنیم، زیرا او می‌دانست که ذهن بشری ما و ایمان ما به او چه اندازه سست است. بنابراین گاه گاهی با نشان دادن جلوه‌هایی به ما، ایمان ما را قوی می‌کرد. حتی حالا هم اگر به دقت نگاه کنید، متوجه خواهید شد که دائماً ردپایش را بجا می‌گذارد، تا مردم بفهمند که او آنجاست و همه چیز بر طبق اراده‌ی اوست.

در داستان ببادوست‌های جدید که هرگز او را ندیده‌اند - می‌بینید که آنان ردپایش را دنبال می‌کند و به این ترتیب است که آنان به سوی او می‌آیند. یک چنین ردپایی که بابا به‌طور حتم به جا گذاشت، جنگ دوم جهانی بود. بابا گفت که او همراه با مرشدان کامل جنگ را کنترل کردند. ذهن بشری ما بیشتر وقت‌ها درمی‌ماند که چطور بابا توانسته حادثه‌ای به این عظمت را کنترل کند؟

غیرقابل تصور است، اما همه چیز درباره خدا غیرقابل تصور است. روزی به چیزی فکر می‌کردم و ذهنم خود به خود به فکر کلمه‌ی مسیح^{۲۰} افتاد. من دوست دارم که با کلمه‌ها بازی کنم، حرف‌ها را جابجا کنم و کلمه‌ی جدیدی بسازم. به حرف‌ها نگاه می‌کردم و حرف‌های کلمه‌ی Christ به من چیزی را آشکار کردند که خود هرگز نمی‌توانستم فکرش را بکنم:

C برای چرچیل^{۲۱}

H برای هیتلر^{۲۲}

Christ ۲۰

Churchill ۲۱

Hitler ۲۲

R برای روزولت^{۲۳}I برای دوس موسلینی^{۲۴}S برای استالین^{۲۵}T برای تیتو^{۲۶}

این‌ها شش رهبری بودند که در جنگ جهانی دوم شرکت داشتند. به نظر من بابا به این ترتیب ردپای خود را بجا گذاشته و به ما فهماند که او سرپرست بوده است. تا ما بتوانیم حضورش را حس کنیم و بدانیم که او حتی در بحران هم با ماست و ما را ترک نکرده است. اگر به دقت به کارهای روزمره‌تان با این آگاهی که او همیشه اینجاست نگاه کنید، آنگاه حتماً ردپایش را پیدا خواهید کرد.

من سعی می‌کنم که در هر چیزی به دنبال ردپایش باشم. این، نه تنها زندگی روزانه‌تان را جالب می‌سازد، بلکه با پیدا کردنش، که حتمی است، دلتان با لذت حضورش پر می‌شود - لذتی که فقط حضورش قادر به دادن آن است.

۳۴. از آن من، سستی

یک روز وقتی مندلی‌های مهرآزاد به زائرین خوشامد می‌گفتند، از مانی خواستم به من دو دقیقه وقت بدهد تا از او سؤال مهمی کنم. این را پس از اینکه به همه خوشامد گفته بود از او خواستم و فکر کردم چون فقط دو دقیقه از وقتش را خواسته بودم آن را قبول می‌کند. بنابراین خیلی متعجب شدم وقتی گفت: سرم خیلی شلوغ است و نمی‌توانم قول بدهم اما سعی کن بعد از ظهر مرا پیدا کنی. اگر مرا پیدا کردی و کاری نداشتم، به تو دو دقیقه وقت خواهم داد! بعد از ظهر به دنبال او به قسمت زنان رفتم. وقتی از پشت سالن مندلی‌ها خارج شوید و به سوی ایوان قسمت زنان بروید، نیمکتی در سمت چپ قرار دارد. زائری بر روی آن نشسته و مانی در آنجا ایستاده و با او حرف می‌زد. از اینکه جمعیتی او را احاطه نکرده بودند خوشحال شدم. بنابراین به آن‌ها نزدیک شده و در کنار مانی ایستادم. منتظر پایان صحبتشان شدم تا از مانی برای سؤال خصوصیم وقت بخواهم.

زائر مسن بود و کمی عجیب به نظر می‌رسید. او داشت به مانی شکایت می‌کرد که بچه‌ها در آمریکا به بستنی معتاد شده و با خوردن فراوان آن خود را مریض می‌کنند. او درباره‌ی مواد

Roosevelt ۲۳

Duce Mussolini ۲۴

Stalin ۲۵

Tito ۲۶

شیمیایی که برای طعم به آن‌ها اضافه می‌شد و تبلیغات فریبنده‌ای که باعث می‌شد مردم به زیان آن‌ها اعتنا نکرده و مصرفشان کنند، صحبت می‌کرد. مانی سعی کرد که با صحبت درباره‌ی بابا مکالمه را عوض کند، اما او به مانی اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد.

این برای ده تا پانزده دقیقه ادامه یافت و می‌توانستم ببینم که مانی داشت کلافه می‌شد. او به دنبال فرصتی می‌گشت تا فرار کند، اما زائر اجازه نمی‌داد. جالب اینجا بود که مانی دو دقیقه هم برای من وقت نداشت و حال زائر به او اجازه‌ی رفتن نمی‌داد. او وقت مانی را برای مسئله مهم یا داستان‌های بابا نگرفته بود بلکه راجع به چیزی که نه مانی و نه من مقصودش را می‌فهمیدیم، زیاده‌گویی می‌کرد.

می‌خواستم مانی بدون تعارف همان‌طور که صبح به من گفته بود به آن مرد بگویند که کار دارد، اما این کار را نکرد. علی‌رغم عصبانیت، او وانمود می‌کرد که در حال گوش دادن است. برای کمک کردن به مانی تصمیم گرفتم مکالمه را قطع کنم، بنابراین به او گفتم: مانی ببخشید خواسته بودم که دو دقیقه از وقت را بگیرم و از من خواستی که بعد از ظهر این کار را بکنم.

مانی از زائر عذر خواسته، دست مرا گرفت و از آنجا دور شدیم. درحالی‌که از آنجا دور می‌شدیم، نفس راحتی کشید و گفتم: بابا ممنون. آنگاه با لبخند بزرگی به من نگاه کرده و گفت: فکر کنم دیوانه بود. از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. او یک چیز را حدود نیم ساعت تکرار کرد و اجازه نمی‌داد که مکالمه را عوض کنم.

خندیده و به مانی گفتم: در آنجا بودم و می‌توانستم مخمصه را ببینم. آنگاه اضافه کردم: مانی دو دقیقه وقت برای من نداشتی، اما به آن دیوانه نیم ساعت دادی که حرف‌های بی‌معنی بزند.

مانی به من نگاه کرد، با گرمی و محبت دست‌هایم را در دست‌هایش نگاه داشت و گفت: اما رستم تو یکی از ماها هستی، تو فامیل هستی، درحالی‌که آدم‌های دیگر مهمان هستند. می‌خواهی با تو مانند یک خارجی، یک مهمان رفتار کنم؟ وقتی با تو هستم خودم هستم - به همان صورت که با فامیلم هستم - اما با خارجی‌ها باید بهترین رفتار را داشته باشم. بیشتر وقت‌ها باید رل بازی کنم. آیا این چیزی است که می‌خواهی با تو هم باشم؟ برادرم جال بیشتر وقت‌ها شکایت می‌کرد و می‌گفت: تو خیلی با محبت با زائرین صحبت می‌کنی و همیشه برای آنان وقت داری، اما نه برای ما، به او می‌گفتم: جال تو از آن من هستی. تو همیشه در قلبم هستی.

آنگاه مانی اضافه کرد: بابا با ما این چنین بود. او در خیلی مواقع به مندلی‌هایش بی‌تفاوت بود و به آن‌ها سخت می‌گرفت، اما به دوستدارانش همیشه عشق و سرورش را اعطا می‌کرد. وقتی شکایت می‌کردیم، بابا همیشه می‌گفت: شما از آن من هستید - شما احتیاجی به این

چیزها ندارید. این فقط برای خارجی‌ها است تا روزی آن‌ها هم از آن من شوند. مانی آنگاه به من نگاه کرد و گفت: آیا می‌خواهی یک خارجی باشی؟ جواب دادم: می‌خواهم همیشه از آن تو باشم. مانی با گرمی و محبت خاصی که مختص به خانواده است، در آغوشم گرفت.

۳۵. بابا همیشه قولش را آنکه می‌دارد

بیشتر وقت‌ها مانی و ایرج همزمان در سالن مندلی‌ها بودند تا داستان‌های عشق بابا را برای دوستدارانش تعریف کنند. ترکیب آن‌ها با هم به زیبایی داستان می‌افزود. در چنین لحظاتی، وقتی آن‌ها با هم همکاری می‌کردند، داستان آنچنان زیبا شده و به ما چنان لذتی می‌داد که تقریباً مانند لذت تجربه حضور جسمی بابا بود.

امیدوارم که داستان زیر این موضوع را روشن سازد. ایرج درباره‌ی روزهای آخر زندگی بابا صحبت می‌کرد: بابا در آن زمان در اعتکاف بسیار شدیدی بود و هیچ‌کس اجازه دیدنش را نداشت. او در حال انجام دادن کار جهانی‌اش بود و خیلی ضعیف و رنجور بود. بنابراین یک روز وقتی که یک زن غربی را دیدم که در جاده‌ی مهرآزاد به سوی ما می‌آید، متعجب شدم. به سویش رفتم تا بینم کیست و از کجا می‌آید.

اسم او مری بنت بود و هیپی استرالیایی بود. عجیب‌ترین منظره‌ای بود که تا به حال دیده بودم، چرا که هرگز هیپی ندیده بودم. لباسش، موهایش و خودش دیدنی بودند. او با خودش یک گیتار داشت و چون در آن موقع اتوبوس یا ریکشا نبود، نمی‌دانستم چطور همه‌ی راه را از ایستگاه تا مهرآزاد که حدود ۲۰ کیلومتر بود، پیموده است. تعجب کردم وقتی فهمیدم همه‌ی راه را پیاده آمده است.

پرسیدم چرا به اینجا آمده است. او گفت که بآبادوستان استرالیایی پیامی برای مهربابا فرستاده‌اند و او که یک هیپی است در هند دوره گردی می‌کرده و بالاخره به احمدنگر رسیده است. به او درباره‌ی اعتکاف سخت بابا توضیح دادم که چطور حتی مکاتبات هم ممنوع است! بنابراین امکان نداشت که او بتواند بابا را ببیند. در همین موقع مانی با پیامی برای من از قسمت زنان وارد شد. آن هیپی را دید و حالت حیرتی که بر روی صورتش ظاهر شد، دیدنی بود. مانی فکر کرد که مهرا از دیدن هیپی لذت خواهد برد و بنابراین به قسمت زنان رفت تا از مهرا بپرسد. او بازگشت تا به هیپی بگوید که مهرا می‌خواهد او را ببیند. حالا مانی به شما می‌گوید که در قسمت زنان چه اتفاقی افتاد.

مانی گفت: در ابتدا وقتی آن زن را دیدم کاملاً متحیر شده بودم. از ناباوری دهانم باز مانده

بود. هرگز چنین چیزی ندیده بودم و فکر کردم که مهرا و زنان دیگر را هم سرگرم خواهد کرد. بنابراین پس از پرسیدن از مهرا، او را به قسمت زنان بردم. واکنش همه به صورتی بود که انگار موجود عجیبی را برای اولین بار دیده‌اند. اما پس از شوک اولیه، ما زنان شروع به صحبت با او کردیم. او گیتار داشت و چون مهرا موزیک را دوست داشت از او خواست که بخواند. مهرا همچنین از ما خواست که در هنگام خواندن مری، از او فیلم برداری کنیم.

ناگهان مهرا فکر کرد که بابا با دیدن مری سرگرم شده و بارش سبک می‌شود. بنابراین مهرا از بابا پرسید که آیا می‌خواهد مری را به بینید؟ بابا از حال بدش شکایت کرد و گفت که نمی‌خواهد کسی را ببیند. وقتی مهرا خواهش کرد، بابا قبول کرد که مری را برای چند دقیقه ببیند. بنابراین مری این فرصت را داشت تا بابا را ملاقات کرده و پیام ببادوستان استرالیایی را برساند. پس از چند دقیقه بابا از مری خواست که آنجا را ترک کند. مری خواست که برای بابا بخواند، بابا قبول نکرد اما گفت که در برنامه دارشان که چند ماه بعد در گوروپراساد پونا اجرا خواهد شد حضور داشته باشد و در آنجا بخواند.

او گفت که در آن زمان قادر به شرکت نخواهد بود. بابا در جواب فرمود: قول می‌دهم که آن را برایت مقدور سازم - نه تنها در آنجا حضور خواهی داشت بلکه خواهی خواند. وقتی بابا این را گفت، با خود گفتم: یکی دیگر از قول‌هایی که بابا می‌دهد تا آن شخص را آرام کند. بابا فوراً به من نگاه کرد و گفت: من تنها کسی هستم که همیشه به قولش عمل می‌کند. به هنگام گفتن آن بابا کف دستش را بر روی پایش می‌زد تا بر روی حرفش تأکید کند انگار که قولش را با مهر الهی ممه‌ور می‌کرد: من تنها کسی هستم که همیشه به قولش عمل می‌کند. مدت کوتاهی پس از این ماجرا بابا بدن خاکیش را رها کرد و همه غمگین و شوکه شده بودند. همه چیز ما او بود و او دیگر برای ما در بدن خاکی‌اش وجود نداشت. ما مشغول آخرین مراحل برای به خاک سپردن بدن بابا بودیم. ببادوستان از اقصی نقاط دنیا برای آخرین دیدار از محبوبشان می‌آمدند. بدن بابا برای هفت روز در تپه‌ی مهرآباد نگه داشته شد. از این لحظات فیلم برداری شد و بالاخره در روز هفتم بدن بابا را با خاک پوشاندند.

ما به مهرآباد برگشتیم تا سعی کنیم با مسئله‌ی از دست دادن بابا دست و پنجه نرم کنیم و به مهرا که نفسش بابا بود و اندوهش دل را می‌شکست، دلداری دهیم. با نزدیک شدن ماه‌های تابستان، برای برنامه‌ی دارشان بزرگی در پونا که بابا قبل از رها کردن بدنش، دوستدارانش را به آن دعوت کرده بود، آماده شدیم. می‌دانستیم که بابا آن‌ها را دعوت کرده و حتماً به آن‌ها دارشان خواهد داد و بنابراین تصمیم گرفتیم که برنامه را اجرا کنیم.

ما تصمیم گرفتیم که فیلم به خاک سپردن بابا را نشان بدهیم. هر یک از دوستدارانی که در آنجا گرد هم آمده بودند، حضور بابا را حس می‌کردند. او قولش را در مورد دادن دارشان، نگه داشته بود، اما همان‌طور که گفته بود: من آن را در حال خوابیده خواهم داد و چشمانم بسته

خواهند بود. دارشان داده شد. وقتی موقع نمایش فیلم به خاک سپاری بابا شد، بزرگ‌ترین شوک زندگی‌ام به من وارد شد. اولین صحنه از هیپی استرالیایی، مری بنت، در حال زدن گیتارش بود. ما کاملاً فیلم او را فراموش کرده بودیم و بر روی آن حلقه فیلم، فیلم مراسم به خاک سپردن بابا ضبط شده بود. به این ترتیب بابا به قولش عمل کرد و زن استرالیایی در پیش بابا در جمع گوروپراساد خواند. در یک لحظه ذهنم به زمانی برگشت که بابا به من رو کرده و گفت: من تنها کسی هستم که همیشه به قولش عمل می‌کند.

۳۶. وقتی پرده کشیده می‌شود

مانی، خواهر بابا، ترکیبی کامل از دانش دنیوی و روحانی داشت که دلیل آن را پدر و مادرش می‌دانست. مانی می‌گفت: پدرم، شهریار، آدم پرهیزکاری بود. در هر لحظه دهان او در حال تکرار نام خدا بود. او از دنیا و کارهای دنیا بی‌خبر بود. با لباس‌های گرم به سرکار می‌رفت. به هنگام بازگشت به خانه در شب لباس‌های گرمش را به همراه نداشت. این واقعه مرتب اتفاق می‌افتاد. مادرم، شیرین از او می‌پرسید که لباس‌هایش کجاست. او جواب می‌داد: شیرین مرد فقیری را دیدم که سردش بود و بیشتر از من به لباس‌ها احتیاج داشت. در وقت دیگری پدرم جواب می‌داد: مرد خیلی پیری را دیدم که هیچ لباس گرمی نداشت، بنابراین لباسم را به او دادم. از سوی دیگر مادرم دانش دنیوی داشت و این ترکیب کاملی بود. از جهتی خوب بود که مادرم این چنین بود. با یک شوهر پرهیزکار و یک پسر که خدا هست، چه کسی از خانواده مواظبت می‌کرد؟ مسئولیت بزرگ کردن خانواده بر شانه‌های او بود. بیشتر وقت‌ها می‌شنیدم که والدینم بر سر مسائل به خصوصی بحث و گفتگو می‌کردند. مادرم که دانش دنیوی داشت، نقطه نظرهای خود را به پدرم می‌گفت.

وقتی حرف‌هایش را می‌شنیدم، می‌گفتم بله بله آنچه او می‌گوید درست است. آنگاه پدرم که دانش روحانی داشت، نقطه نظر خود را ارائه می‌داد و پس از شنیدن حرف‌های او می‌گفتم بله بله آنچه او می‌گوید هم درست است.

به این ترتیب با مادری بسیار باهوش و صاحب دانش دنیوی و پدری برخوردار از دانش روحانی، بزرگ شدم.

مانی ادامه داد: اما پدرم، بابا خود فرموده است: هیچ روحی در دنیا نیست که با پدرم قابل مقایسه باشد او بی‌همتا بود.

چیزی در پدرم وجود داشت که باعث می‌شد همه به او احترام بگذارند. او مدتی باغبان شخصی بود و از باغ گلش نگه‌داری می‌کرد. گل‌ها زیر نظر پدرم عطر خاصی داشتند. وقتی

پدرم آن کار را ترک کرد، صاحب آن باغ بیشتر وقتها به دیدنش می‌آمد.

او به پدرم می‌گفت: باغ به آن صورتی که تو آنجا را ترک کردی نیست. ما هر کاری می‌کنیم گل‌ها آن عطری را که به هنگام کار کردن تو داشتند، ندارند. حتی رنگشان به آن روشنی نیست. انگار که با ترک تو از باغ، گیاهان زندگی‌شان را از دست داده‌اند.

آنگاه به پدرم التماس می‌کرد که اقلاً گاهی به باغ سر بزند تا گیاهان حضورش را احساس کنند. حضور پدرم به صورتی بود که همه در اطرافش احساس آرامش، صلح و صفا و سرور می‌کردند. این کیفیت پدرم بود که به مادرم آرامش می‌داد.

جامعه زرتشتی در پونا مخالف بابا بودند و زندگی را برای مادرم سخت می‌ساختند. آن‌ها همه کار می‌کردند تا خانواده ما را اذیت کنند. آن‌ها برای بابا شایعه می‌ساختند و حتی یک‌بار شایعه کردند که بابا دستگیر شده است. شیرین ناراحت می‌شد و شه‌ریار او را دل‌داری داده و می‌گفت: هیچ‌کس نمی‌تواند حتی یک موی سر مهربان را دست بزند، پس نگران نباش.

مانی به گفته‌اش ادامه داد: پدرم یک ادیب فارسی بود. نه تنها دانش آموزان بلکه معلمان و استادان هم برای درک نکاتی که برایشان غیرقابل ادراک بود نزدش می‌آمدند.

پدرم عاشق اشعار روحانی بود و معنای آن‌ها را به دیگران توضیح می‌داد. پدرم که فارسی‌اش کامل بود، تحصیلاتی نداشت. او بیشتر عمرش را به حال درویشی گذرانده بود. پس از سال‌ها درویشی و جستجو، به او وحی شد که از طریق پسرش به هدف خواهد رسید. بنابراین درویشی را رها کرده و زندگی خانوادگی را در پیش گرفت.

پس از شروع زندگی‌ام با بابا بیشتر وقتها در تعجب بودم که چطور پدر بدون درس خواندن بر زبان فارسی تسلط پیدا کرده است؟

تصمیم گرفتم از بابا بپرسم و یک‌بار وقتی فرصت را یافتم، آن را مطرح کردم. پرسیدم: بابا، چطور پدرمان بدون هیچ تحصیلی دانش زبان فارسی را بدست آورد؟

بابا پاسخ داد: او در واقع آن را در یک آن بدست آورد ...

نمی‌توانستم بفهمم که چطور چنین چیزی ممکن است، بنابراین از بابا پرسیدم: اما چطور ممکن است بدون تحصیل یا حتی خواندن یک کتاب، در یک آن دانش زبان فارسی را بدست آورد؟

بابا به پرده روی پنجره اشاره کرد و پرسید: اگر پرده را کنار بزنی، پس از چه مدت زمانی نور وارد اتاق می‌شود؟

جواب دادم که در همان آن وارد می‌شود.

بابا گفت که به همین صورت پدر در یک لحظه دانش را بدست آورد.

آنگاه مانی گفت: همه‌ی دانش در درون شماست، وقتی پرده کنار می‌رود، در آن واحد تجلی می‌کند.

۳۷. آخرین روزهای زندگی خورشید

خورشید از اولین مندلی‌های بابا بود. او اولین بار بابا را در اشرام اوپاسنی ماهاراج در ساکوری دیده بود و با او از زمان منزل میم در تماس بود. پس از اینکه بابا بدنش را رها کرد، خورشید سال‌های آخر عمرش را در کانون زندگی می‌کرد. پسرخوانده‌اش، سودام و اشا همسر وی، از او که به خاطر بیماریش قادر به راه رفتن نبود، مواظبت می‌کردند. بینایش هم خوب نبود و فقط قادر به دیدن سایه کسانی بود که به دیدارش می‌آمدند. اما همیشه خندان بود، حافظه‌ای خوب و قلبی پاک داشت. چون من هم در کانون زندگی می‌کردم، شانس آشنایی با او را داشتم. در ابتدا به ندرت به دیدارش می‌رفتم، اما با گذشت زمان، از من خواست که هر روز به دیدارش بروم و با خوشحالی قبول کردم. همبستگی بین ما در عشق بابا گسترش بیشتری یافت و اگر حتی یک روز به دیدارش نمی‌رفتم، سراغم را می‌گرفت و گاهی برایم پیام می‌فرستاد و می‌خواست مرا ببیند. به محض اینکه وارد می‌شدم، می‌پرسید: کی هستی؟ به شوخی به گجراتی جواب می‌دادم: رستم، کشتی گیر مورچه‌ها. هر وقت این را می‌گفتم خورشید می‌خندید. او با کوچک‌ترین شوخی به خنده می‌افتاد.

به علت فشار کاری، گاهی فراموش می‌کردم به دیدن خورشید بروم، اما باید بگویم آنقدر خوشبخت بودم که او هرگز فراموش نمی‌کرد و همیشه مرا به یاد می‌آورد. صمیمانه‌ترین زمانی را که با خورشید گذراندم در روزهای آخر زندگی‌اش بود که به شرح زیر است.

او در حال پایان دادن به کارهایش بود و از من در کارهای کوچک کمک می‌خواست. اگرچه مستقیماً به من نگفت که بدنش را رها خواهد کرد، اما با گذشت زمان با چیزهای جزئی به من فهماند که به آخر عمرش نزدیک است. به سودام و اشا گفتم، اما آنان حرف مرا قبول نکردند. اما برای من آشکار بود که او داشت خود را آماده می‌کرد، بنابراین به ساکنین و ببادوست‌هایی که به خورشید نزدیک بودند، گفتم که بیشتر با خورشید وقت بگذرانند زیرا که او به زودی از پیش ما خواهد رفت.

اولین چیزی که مرا متوجه این امر کرد به این صورت بود. من و خورشید تصمیم گرفته بودیم که داستان زندگی‌اش را به گجراتی ضبط کنیم. اگرچه این کار به انگلیسی انجام شده بود اما چون انگلیسی‌اش خوب نبود، داستان‌ها به صورتی که او می‌خواست آن‌ها را تعریف کند، نبودند و مزه‌ی خود را از دست داده بودند. دیوید راف ضبط انگلیسی آن‌ها را داشت و روی کتابی درباره‌ی زندگی خورشید با بابا کار می‌کرد.

خورشید از ضبط داستان‌هایش به زبان گجراتی خیلی خوشحال بود و می‌خواست که فوری این کار را شروع کنیم. ماه ژانویه بود و از او خواستم که تا ماه می صبر کند زیرا که سرم به خاطر کار کانون با بائوجی خیلی شلوغ بود و فقط وقتی بائوجی برای سفرش به غرب می‌رفت کمی وقت آزاد پیدا می‌کردم. همچنین می‌بایست مقداری نوار خوب هم تهیه می‌کردم. خورشید موافقت کرد. اما مانند هر مندلی دیگر خورشید هرروز می‌پرسید چه روزی پروژه را شروع خواهیم کرد؟ این کار را تا ماه می ادامه داد. در ماه می وقتی بائوجی به مسافرت غرب رفت متوجه شدم که خورشید دیگر علاقه‌ای به ضبط داستان‌هایش ندارد و درباره‌ی آن از من سؤال نمی‌کند. بنابراین موضوع را مطرح کردم: خورشید همه چیز برای ضبط داستان‌هایت به گجراتی آماده است و من هم وقت آزاد دارم، بنابراین بگو، چه زمانی می‌خواهی شروع کنیم؟ خورشید که به نظر می‌رسید از این موضوع صرف نظر کرده گفت: دیگر دیر شده، آن را فراموش کن.

در ابتدا نفهمیدم، پس گفتم: تعطیلات ماه می شروع شده؛ تا ماه ژوئن که فصل زیارت شروع می‌شود، وقت بسیاری داریم.

خورشید به وضوح برای بار دوم گفت: برای من دیر است؛ به اندازه‌ی کافی وقت ندارم. بنابراین این پروژه را فراموش کن. چیزهای دیگری هست که در آن زمینه‌ها به کمکت احتیاج خواهم داشت.

در آن موقع احساس بدی داشتم، اما آن را فراموش کرده و فکر کردم که تغییر اتاق حال او را بد کرده است. (از آنجایی که اتاقش در حال رنگ شدن بود، اتاق او را به‌طور موقت عوض کرده بودند)

آنگاه اتفاق دیگری افتاد. هرروز صبح که به دیدنش می‌رفتم مرا وامی داشت که ستون فالگیری را در روزنامه بخوانم. بعد از آن می‌خواست نام‌های زائیرینی را که انتظار آمدنشان را داشتیم، بخوانم. هرگاه اسم آشنای نزدیک به او را می‌شنید، چهره‌اش باز می‌شد.

بنابراین طبق معمول نام‌ها را برایش می‌خواندم و از شنیدن اسم‌های دیوید راف و باب آندروود خوشحال شد. دیوید در حال نوشتن کتابی درباره‌ی زندگی‌اش بود و او می‌خواست که حق چاپ و اجازه تام برای چاپ کتاب را در هر زمانی که دیوید مناسب می‌دید، به او بدهد. به نظر عجیب می‌رسید که پس از خواندن نام باب و پرسیدن تاریخ ورودش، از من خواست که خواندن نام‌ها را متوقف کنم.

به لیست نگاه کردم و اسم نیلادوی را دیدم. چون او هم به خورشید نزدیک بود، نامش را ذکر کردم. خورشید گفت تا آن موقع دیر خواهد بود. به نظرم عجیب رسید و دوباره توجهش را به آمدن نیلادوی جلب کردم، اما او همان جواب را داد.

با این فکر که او خسته است و می‌خواهد بروم، بلند شدم، اما از من خواست که بنشینم و

شروع به صحبت درباره‌ی چیزهای دیگر کرد.

پرسید آیا کسی را می‌شناسم که در کما بوده باشد و اینکه آن حالت چطوری است؟ آیا کسی که در کما هست می‌تواند حرف کسان دیگر را بشنود؟ به او گفتم که مانی، خواهر بابا، اصرار می‌کرد که کسانی که در کما بودند صداها را می‌شنیدند. چندین مورد بابا دوست‌هایی بوده‌اند که وارد کما شده و مانی پیامی را به فامیلشان می‌فرستاده که به آن‌ها بگویند. بعضی از بابادوست‌ها جواب می‌دادند که آنچه را که مانی گفته انجام داده‌اند و جوابی از شخص در حال کما، با حرکت دست یا سر گرفته‌اند.

وقتی خورشید این را شنید خیلی خوشحال شد. او درباره‌ی این موضوع روزهای متوالی صحبت می‌کرد و حتی به او گفتم کتاب‌هایی درباره تجارب حقیقی مردمی که پس از سال‌ها یا ماه‌ها از کما درآمده و تصدیق کرده بودند که از آنچه که در هنگام کما برایشان اتفاق افتاده بود، آگاه بودند، خوانده بودم. روزی به من نگاه کرد و گفت: وقتی به کما می‌روم، به مردم بگو که با من حرف بزنند و مرا به بیمارستان نبرید. نمی‌خواهم که به‌طور مصنوعی زنده نگه داشته شوم. حال چند چیزی است که باید انجام دهم و به کمک تو احتیاج دارم.

قطعی‌تی در صدایش وجود داشت که قلبم را فرو ریخت. نسخه‌هایی از داستان زندگی‌اش داشت که خواست کپی کنم. این کار را انجام دادم و آنگاه خواست که به زائرین به خصوصی بگویم به ملاقات او رفته و نسخه‌شان را از او بگیرند. حتی پس از این کار هنوز چند نسخه‌ای باقی مانده بود، بنابراین او مرا وادار کرد که بر روی هر نسخه نام زائری را که می‌خواست آن نسخه به او داده شود را بنویسم. آنگاه همه‌ی نسخه‌ها را به من داده و گفت: این‌ها را نگه‌دار و وقتی آمدند به آن‌ها بده.

اعتراض کردم: آن‌ها ترجیح می‌دهند که شخصاً نسخه‌ها را بدهی. خورشید گفت: تو بده، وقتی که آنان به اینجا برسند دیگر دیر شده است. احساس پوچی تمام وجودم را در بر گرفت زیرا که می‌دانستم او زنده نخواهد ماند. به بودن با خورشید و شوخی کردن با او ادامه دادم. او در چند روز بعد کمی از همه‌ی غذاهای مورد علاقه‌اش را می‌خورد و آنگاه می‌گفت که آن‌ها را ببرند. به من گفت: دیگر از خوردن این‌ها لذتی نمی‌برم.

گفتم: خورشید به نظر می‌رسد که همه‌ی سانسکاراهای خوردنت از بین رفته‌اند. خندید اما واضح‌تر شد که او آماده‌ی رفتن بود. یک‌بار تعریف کرد که چطور در شهر ریشیکش برای سوزاندن جسدها به اندازه‌ی کافی چوب و روغن بکار نبرده بودند و سگ‌ها جسدهای نیمه سوخته را خورده بودند. از من خواست که مطمئن شوم که به اندازه‌ی کافی روغن و چوب برای سوزاندن جسد او بکار برند و قدری از خاکسترش را بر روی درخت‌ها در مهرآباد و قدری را در آب رودخانه بریزم. امیدوار بود که در آن روز باران بیارد.

یک موبد پارسی در آتشکده‌ی احمدنگر دوستش بود. او دو بار مرا به دنبال او فرستاد و اگرچه هر دو بار او قول آمدن داد، اما نیامد.

وقتی به خورشید گفتم دوباره می‌روم تا به او یادآوری کنم، او گفت: کارهای دیگری است که باید انجام شوند و وقتی باقی نمانده، پس فعلاً او را فراموش کن.

در همین هنگام دیوید راف آمد. همه‌ی ماجرا را برای دیوید تعریف کردم و تشویقش کردم تا آنجایی که می‌تواند با خورشید باشد. پس از ترک دیوید، باب آندروود آمد و ماجرا را با او هم در میان گذاشتم.

در آن موقع بائوجی در غرب بود. خورشید از من پرسید که کی بازمی‌گردد و وقتی تاریخش را به او گفتم به سادگی گفت: دیر خواهد بود.

وقتی پرسیدم که کاری با بائوجی داری؟، او گفت: نه صبح‌ها قبل از رفتن به دفتر به دیدارم می‌آمد، به همین خاطر به یادش افتادم.

متعجب شدم نمی‌دانستم که بائوجی هر روز صبح به ملاقات او می‌رفت.

بالاخره زمانی فرا رسید که خورشید به لیست کارهایی که می‌بایست انجام دهد نگاه کرد و گفت: بالاخره، همه‌ی کارها انجام شده است. او را متوجه کارهایی که لازم بود انجام دهد کردم، اما علاقه‌ای نداشت. در واقع به سوی من برگشت و گفت: کارت را در مهرآباد متوقف کن و فقط در دفتر کانون کار کن.

برایم عجیب بود که اصرار داشت به مهرآباد بروم. توضیح دادم که کارهایی است که باید در آنجا انجام بدهم و اگر او به من نیاز دارد می‌تواند از سودام بخواهد که به من در مهرآباد تلفن کند و فوراً می‌آیم. او موافقت کرد.

آن زمان در دو جا کار می‌کردم. دوشنبه تا پنجشنبه در دفتر کانون و پنجشنبه تا دوشنبه در مهرآباد. بنابراین پنجشنبه شب ناغافل از اینکه خورشید همه‌ی کارهایش را کرده و آماده رفتن است، به مهرآباد رفتم.

شنبه شب در اقامتگاه زائرین نگهبان گفت که یک فرد غربی دنبال من می‌گردد. چون نگهبان نمی‌توانست اسم شخص یا مشخصاتش را به من بگوید، اهمیتی ندادم و تمام شب را در مهرآباد خوابیدم. صبح روز بعد کسی گفت که یک فرد غربی به دنبال من می‌گشته. فکر کردم شاید خورشید سراغم را می‌گرفته اما از این فکر منصرف شدم زیرا به خورشید گفته بودم به سودام بگویند تا به من تلفن کند.

ظهر یکشنبه در آشپزخانه مقیم‌ها بودم که به استیو می‌روم برخوردی که گفتم، رستم، باب آندروود از دیروز دنبال من می‌گشته است. از استیو پرسیدم: می‌دانی چرا؟ استیو جواب داد: او چیزی نگفت. قلبم شروع به تپش کرد، حتماً خورشید بود. به من گفته بود که به مهرآباد بروم. لباس‌هایم را جمع کرده و با موتور به شهر رفتم. وقتی وارد دفتر کانون شدم، سودام و اش

را دیدم که در ایوان ایستاده بودند. گفتند که خورشید لرزش‌های شدیدی داشته است و تمام بدنش برای نیم ساعت می‌لرزیده است و دکترها باید به او آرام بخش می‌دادند.

پرسیدم: حالا چطور است؟ اشا گفت: خوابیده است. پرسیدم: می‌توانم پهلویش بنشینم؟ اشا سرش را تکان داد و گفت خورشید به یادم بوده است. هنگامی که وارد اتاق خورشید شدم، چشم‌هایش را باز کرد و همان‌طور که از حالت خماری بیرون می‌آمد پرسید: کی هستی؟ مثل همیشه جواب دادم: رستم، کشتی‌گیر مورچه. خورشید در حالت خماری با محبت مرا سرزنش کرد: گفتم جایی نروی. اگر مرده بودم چه؟ حالا اینجا بمان و جایی نرو.

قبول کردم و تا دیروقت پهلویش نشستم. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. دکترها خوشش را آزمایش کرده بودند و همه چیز خوب بود، اما می‌دانستم که خورشید به آخر عمرش نزدیک است. تا دیروقت نزدش بودم و به من یادآوری کرد تا همه کارهایی را که به من واگذار کرده بود، انجام دهم.

به پایین تختش اشاره کرد و گفت: بابا در کنار تختم نشسته است. دکتر آن ۲۷ آمد و او همان را به دکتر گفت و به نقطه‌ای که بابا نشسته بود، اشاره کرد. بالاخره گفت که بروم بخوابم زیرا او هم می‌خواست استراحت کند و گفت که صبح برگردم. میرا، نوه‌اش، دختر سودام، می‌بایست آن شب برای امتحان دانشکده‌ی پزشکی به شهر دیگری می‌رفت.

صبح روز بعد وقتی وارد اتاق خورشید شدم، او خیلی بی‌تاب بود. آرتی‌های بابا را یکی پس از دیگری می‌خواند. مندلی بابا، مهر و درست قبل از من آمده بود. خورشید از مهر و خواسته بود که پشتش را بمالد زیرا درد می‌کرد. وقتی مهر و رفت از من خواست که پشتش را بمالم و من قبول کردم. در همین موقع ماشین ایرج از مهر آزاد آمد. از خورشید اجازه خواستم که به دیدن ایرج رفته و برگردم.

وقتی ایرج را دیدم، پرسید خورشید چطور است. جواب دادم: او آماده است که پیش بابا برود اگر می‌خواهی برو او را ببین. ایرج می‌خواست به اتاقش برود، اما بعضی از مقیم‌ها مانع شدند زیرا نگران بودند که او از خورشید مریضی برونشیت را بگیرد. ایرج قبول کرد و از من خواست که به خورشید جی بابا بگویم و آنچه را که روی داده بود به او بگویم.

آن را انجام دادم و خورشید گفت: دفعه‌ی پیش که برونشیت داشتم، ایرج دم در آمد و از فاصله با من احوال‌پرسی کرد. از خورشید خواستم که بروم و به ایرج بگویم. خورشید گفت: وقت نیست، از آن بگذر.

خورشید بی‌تاب‌تر شده بود و از درد پشتش شکایت می‌کرد. گفتم که پشتش را می‌مالم اما نگران بود که خسته می‌شوم. آن روزها به خاطر انجام ورزش‌های یوگا قوی بودم و این را به او گفتم. به آسانی می‌توانستم او را برای نیم تا یک ساعت ماساژ دهم. او قبول کرد که به من

نیم ساعت وقت بدهد. دکتر آن آمد، خورشید را معاینه کرد و رفت. خورشید از من خواست که بیرون بنشینم زیرا که شکمش می‌خواست کار کند، اما گفت که جایی نروم. بنابراین بیرون اتاقش نشستیم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که اشا مرا صدا کرد و گفت به داخل بروم. فکر کردم که خورشید مرده، وارد شدم و با وحشت دیدم که تمام بدن خورشید در حال تشنج است. اشا سعی می‌کرد به او اکسیژن وصل کند. جلو رفته و دست خورشید را در دست گرفتم درحالی که اشا سعی می‌کرد اکسیژن را وصل کند. به اشا گفتم که دکتر آن و سودام را صدا کند. دکتر آمد. خورشید در آنچنان تشنج شدیدی بود که نیروی زیادی برای نگه داشتن او لازم بود. او بابا را صدا کرده و از او می‌خواست که بیاید. در عین حال از دکتر دوایی می‌خواست که به تشنج او پایان بخشد. او همچنین نوه‌اش میرا را هم صدا می‌کرد. دکتر به او داروی آرام بخش داد.

تشنج‌ها نیم ساعت دیگر هم به طول انجامید تا داروی آرام‌بخش اثر کرد. در طول این مدت سودام آمده و سعی کرد دست خورشید را از من بگیرد زیرا که فکر کرد خسته شده‌ام. اما خورشید اصرار کرد که من باید دستش را بگیرم و من دستش را نگه داشتم تا اینکه او بی‌حال شد. همچنان که دستش را برای نیم ساعت نگه داشتم احساس کردم به قولش عمل کرد که به من گفته بود به من نیم ساعت وقت می‌دهد.

به هنگام بی‌حال شدن، خورشید شروع به خندیدن کرد. دکتر آن پرسید: خورشید چرا می‌خندی؟ خورشید چیزی گفت که قابل فهم نبود. ما او را بر روی تختش خواباندیم و من از اتاق درآمدم. آلن و گنر به دیدار خورشید آمده بود و کیک زنجبیلی را که خود پخته بود، برایش آورده بود. خورشید با کمک دواها تازه بخواب رفته بود و آلن فکر کرد که بهتر است بعداً به دیدنش بیاید. آلن را متوقف کردم و گفتم: او هنوز خواب نرفته، فکر نمی‌کنم که ببینی او از جایش بلند شود.

با آلن به داخل رفتم. او با صدای بلند حرف زد. خورشید چشمانش را باز کرد و او را شناخت. او چیزی گفت که ما نفهمیدیم. آلن گفت که کیک زنجبیل آورده و به خورشید گفت که بخوابد و وقتی که بیدار شد، به دیدارش می‌آید. وقتی آلن می‌رفت گفت: جی‌بابا خورشید دست‌هایش را جفت کرده و گفت: جی‌مهربابا، که او این را ترجیح می‌داد. او همیشه از کسانی که به او جی‌بابا می‌گفتند، می‌خواست که جی‌مهربابا بگویند. این آخرین کلماتی بود که خورشید قبل از به خواب رفتن و به کما رفتنش، به زبان آورد.

همه این‌ها ساعت ۱۱ صبح اتفاق افتاد. همه ساعت ۳ در کنار ایرج جمع شدیم. ایرج درباره‌ی خورشید پرسید و در آن موقع معلوم بود که او وارد کما شده است. به ایرج گفتم که از طرف او به خورشید جی‌بابا گفتم و اینکه خورشید گفته بود که دفعه‌ی قبل که او برونشیت داشته، ایرج به در اتاقش رفته تا او را ملاقات کند.

ایرج پرسید: چرا این‌ها را به من زودتر نگفتی؟ گفتم: او جلویم را گرفت و نگذاشت که از پیشش بروم.

ایرج کمی فکر کرد و آنگاه بلند شده و گفت: بیا برویم و خورشید را ببینیم. هنوز بعضی از مقیم‌ها که نگران مریض شدن ایرج بودند، اعتراض کردند، اما ایرج اعتنایی نکرده و به سوی اتاق خورشید رفت. او برای مدتی با دست‌های جفت شده کنار تخت خورشید نشست، احتمالاً در دل با او حرف می‌زد. آنگاه بلند شده، خم شد و گفت: جی مهربابا و از اتاق بیرون رفت.

یک به یک مقیم‌ها، زائرین و دوستان با شنیدن خبر کمای خورشید به دیدنش آمدند. همان‌طور که خواسته بود او را به بیمارستان نبردند و به کسانی که برای دیدارش می‌آمدند گفته می‌شد که خورشید می‌خواسته که با او در کما حرف بزنند زیرا که او حرفشان را می‌شنود. تدبیرش آواز خواند؛ میرا که از دانشکده‌ی پزشکی بازگشته بود تمام شب را کنار مادر بزرگش سپری کرد.

همین‌طور روز بعد مردم به دیدارش آمدند. ساعت ۷ صبح روز سوم (هنگام آرتی) خورشید به محبوبش بابا پیوست. طی سال‌ها او مقرر کرده بود که باید آرتی بابا در صبح خوانده شود و او نفس آخر را در موقع آرتی کشید.

خورشید به سمادی بابا و پس از آن به سالن مندلی‌ها و بعد به محل سوزاندن جسد برده شود، چند ساعتی به طول انجامید. در طول این چند ساعت تغییر کاملی در حالات صورت خورشید انجام پذیرفت. او می‌درخشید و لبخندی بر صورتش نقش بسته بود. قبل از به کما رفتن او مرتب خواب می‌دید که با بابا و مهرا قدم می‌زند. از حالت صورتش به نظر می‌رسید که او حقیقتاً در کنار محبوبش از این دنیا می‌رفت. چوب و روغن زیادی بکار رفت و پس از اینکه جسد سوخت، پیدا کردن استخوان‌هایش که کاملاً سوخته بودند، کار مشکلی بود. ما تکه‌های کوچکی پیدا کرده و آن را کنار درخت‌های مهرآباد گذاشتیم. روز بعد به کنار رودخانه توکا رفتیم و قدری از خاکسترهایش را در آب ریختیم. باقی را طبق خواسته بابا در کنار سمادی بابا به خاک سپردیم، جایی که بابا برای کسانی که به قلبش نزدیک بودند و تمامی وجود خود را به او تسلیم کرده بودند، نگه داشته بود.

هرسال خورشید یک انبه از درختی که بابا در مهرآباد کاشته بود، می‌گرفت. این درخت از هسته‌ی انبه‌ای بود که مستی آن را به بابا داده بود و بابا آن را خورده بود. قبل از وفات، آخرین چیزی که خورشید خورد این انبه بود. خورشید ۴ آگوست ۱۹۹۹ درگذشت.

۳۸. حماسه‌ی عشق

یک بار از مهره‌و، یکی از مندلی‌های زن مهره‌بابا، سؤال زیر را کردم. بابا یک‌بار گفت، او این بدن نیست، اما حتی می‌بینیم که مندلی‌ها هم به این شکل وابسته بودند. بیشتر وقت‌ها مندلی‌ها به نحوی داستان زندگی‌شان را با بابا تعریف می‌کنند که به جای اینکه اشتیاقشان را برای خدای بی‌شکل نشان دهد، نمایانگر اشتیاقشان برای بابا و شکل اوست ... مهرا که محبوب بابا بود به اندازه‌ای غم داشت که تماشای او قلب‌مان را می‌شکست. او برای مدت زیادی در این حالت بود. بابادوستانی مثل من هستند که برای کمک در پیروی از بابا به مندلی‌ها نگاه می‌کنند. با دیدن غم مهرا ما همه سردرگم شده بودیم. در چنین موقعیتی وقتی مهرا به این صورت غمگین است، ما چطور می‌توانیم قوی بمانیم؟ چرا او اینچنین غمگین بود؟ می‌توانی موضوع را برایم روشن کنی؟

مهره‌و گفت: نمی‌دانم چطور این سؤال سخت را جواب بدهم. سؤال احساسات زیادی را در دلم برانگیخته است؛ نمی‌دانم چه بگویم. به هر حال سعی خواهم کرد.

مهره‌و مدتی مکث کرد، انگار که بر رویش فکر می‌کرد و آنگاه گفت: تنها دلیلی که اوتار شکل انسانی می‌گیرد برای این است تا ما فرصت برقرار کردن رابطه با آن شکل را داشته باشیم. خدای بی‌شکل به خاطر ما شکل می‌گیرد. وقتی خدا به شکل انسان نزول می‌کند، آنچنان کامل به سطح ما می‌آید که الوهیتش را پنهان کرده و به خاطر ما مانند یک انسان معمولی رفتار می‌کند. این‌ها همه لی‌لای اوست، بازی الهی او.

او به ما یاد می‌دهد که چطور نقش یک انسان معمولی را بازی کنیم. در واقع با زندگی، عشق و خدمت آن را به ما می‌آموزد. برای اینکه به ما بیاموزد که چطور عشق بورزیم، او خود عاشق می‌شود. مهرا نقش محبوب بابا را بازی کرد. بابا با عشق به محبوبش مهرا، به همه‌ی دنیا نشان داد که چطور عشق بورزند. بابا به عنوان یک عاشق، هر کاری می‌کرد تا محبوبش مهرا را راضی نگه دارد. او کوچک‌ترین آرزویش را برآورده می‌کرد.

یک‌بار مانی به بابا گفت: بابا به نظر می‌رسد که تو همیشه طرف مهرا را می‌گیری. اگر در هنگام روز او بگوید که شب است، فکر کنم که شما بگویید که درست است. بابا گفت: بله همین‌طور است.

بابا با مثال خود به ما نشان داد که چطور عشق یک عاشق باید برای محبوبش کامل باشد. تنها آسایش و لذت محبوب باید مد نظر عاشق باشد. بابا مهرا را انتخاب کرد زیرا که در تمام عالم او تنها کسی بود که به بابا این چنین عشق می‌ورزید. عشق او به بابا چنان پاک و شدید

بود که دائماً در فکر او بود. زندگی‌اش کاملاً برای بابا بود و به او تعلق داشت. به تنها چیزی که فکر می‌کرد راحتی بابا، لذت بابا و رنجش بود. تمام زندگی‌اش برای بابا بود و هیچ جایی برای چیز دیگری در زندگی‌اش وجود نداشت. او فقط برای بابا زندگی می‌کرد. به همین خاطر بابا محبوبش شد. عشق او برای محبوبش آنچنان پاک و کامل بود که در عوض او، محبوب محبوب شد. به این ترتیب عاشق و معشوق یکی می‌شوند که در سطح انسانی می‌توانیم آن را دیده و از آن یاد بگیریم. این همه بازی برای چیست؟ تا به ما کمک کند و نشان دهد که عشق پاک چیست و چطور بدست می‌آید. تنها عشق پاک می‌تواند ما را به هدف برساند.

وقتی بابا بدنش را رها کرد غمی که مهرا تجربه کرد، غمی نبود که یک روح معمولی پس از مردن یک عزیز تجربه می‌کند. غم او غم جدایی از محبوب بود. بابا با نوشتن چنین نقشی برای مهرا، تصویر یک عشق پاک را در سطح انسانی به ما نشان داد. عشقی که فقط در جستجوی خشنود ساختن معشوق در حضور اوست و به هنگام جدایی خواهان وحدت با اوست. به این دلیل است که بابا مهرا را در این وضع قرار داد. غمی که مهرا در جدایی احساس کرد اشتیاقش را برای او بیشتر ساخت. او تا پاسی از شب با نام بابا بر لبانش و اشتیاق شدید در دلش، بیدار بود. او کنار تختش ایستاده و به عکس بابا می‌نگریست. حتی رد پاهایش بر روی زمینی که در آنجا برای سال‌ها می‌ایستاد، برجای مانده است. به نظر می‌رسد که آتش اشتیاقش، آن ردها را بر روی زمین سوزانده است. تنها او چنین اشتیاق شدیدی داشت و این او را به وحدت با محبوب الهی‌اش رهنمون ساخت. بابا، محبوب همه، محبوب را خلق می‌کند و تمام حماسه عشق را برای سود همه بشریت به نمایش می‌آورد. در اولین مرحله، عاشق در جستجوی خشنود ساختن معشوق است. آنگاه غم جدایی و اشتیاق شدید برای وحدت و در آخر، وصل نهایی. عشق الهی به این صورت اجرا می‌شود.

۳۹. در جدایی

چهار سال است که کمر دردم شروع شده است. باید بیشتر وقتم را در تخت بمانم. اگرچه که از نظر جسمی زندگی خیلی محدودی دارم، اما با حضور بابا روحم احساس آزادی می‌کند. آوریل ۲۰۰۹ است که این داستان را می‌نویسم. حال بائوچی خوب نیست، اما برای اینکه به قول خود یا وعده‌اش به بابا عمل کند، قرار است به غرب برود. او دربارهی وفات در آنجا و بازنگشتن حرف می‌زند. اگرچه که این را در گذشته هم گفته است، این بار به نظرم متفاوت است. از فکر اینکه بائوچی جسم خاکی‌اش را رها خواهد کرد، دلم می‌گیرد.

بیشتر وقت‌ها به بائوجی تلفن می‌کنم و با اینکه کارش بسیار زیاد است، با من به گفتگو می‌پردازد. گوش دادن به حرف‌هایش بی‌تابیم را آرام می‌سازد. برای من این بابا است که صحبت می‌کند و بائوجی فقط وسیله اوست. در چند سال گذشته در بائوجی اقیانوسی را دیدم که چیزی جز بابا نیست. وقتی با بائوجی تماس برقرار کردم، شخصیتی را که به عنوان بائوجی می‌شناسیم، ناپدید شد و فقط دلم با بابا در تماس بود و قطره به اقیانوس می‌پیوست.

در نخستین سال‌ها که با مندلی‌ها بودم این را درک نمی‌کردم که با ذهنم کار می‌کردم و مانند دیگران همه‌ی سستی‌ها را در مندلی‌ها می‌دیدم، اما سال‌ها آشفتگی به خاطر آموزش‌های روحانی مندلی‌ها مرا کاملاً عوض کرد، ذهنم و نادرستی‌هایش را رام ساخته و اجازه داد که دلم روشن شود. استفاده از دلم به جای ذهنم، به من فهماند که مندلی‌ها کانال‌های مستقیمی برای تماس با بابا هستند. من حالا از فرصت‌های از دست رفته سرآغاز مقیم شدنم در مهرآباد تأسف می‌خوردم و می‌خواستم از فرصت‌های باقی مانده حداکثر استفاده را بکنم. به همین دلیل بود که بیشتر وقت‌ها به بائوجی زنگ می‌زدم.

اگرچه حرف زدن با او بی‌تابی‌ام را از بین می‌برد، اما آرامش فقط برای مدت کوتاهی برجا بود و بعد از چند روز دوباره می‌خواستم با او حرف بزنم. این وضعیت به همین منوال ادامه داشت. وقتی زمان مسافرت بائوجی نزدیک شد، بی‌تابی‌ام بیشتر شد، زیرا که می‌دانستم او برای مدتی طولانی به مسافرت می‌رود و بنابراین دوباره به او زنگ زدم. او کار داشت و نتوانست با من حرف بزند و این بی‌تابی مرا بیشتر کرد. به دلیل مریضی‌اش، این فکر به سرم زد که ممکن است دیگر نتوانم با او صحبت کنم و ناگهان فکر کردم که امکان داشت که رابطه‌ای را که با بابا از طریق بائوجی داشتم، از دست بدهم.

این فکر آتش و اشتیاق شدیدی را در قلبم شعله‌ور کرد که همراه با درد جدایی بود. این احساس آنچنان شدید بود که به سختی می‌توانستم آن را تحمل کنم. بلافاصله به فکر مهرا افتادم، زیرا که درد او حتماً خیلی شدیدتر بوده است. نمی‌توانستم رنجش را تصور کنم و آنگاه به فکر رسیدن که مندلی‌های دیگر هم این درد جدایی را تحمل کرده‌اند؛ با این حال کارهای روزانه‌شان را برای بابا سال‌های سال بدون ابراز احساسشان انجام داده‌اند. چطور قادر به انجام آن بودند؟ تصمیم گرفتم به مهروان جساوالا زنگ بزنم و از او بپرسم.

پرسیدم: وقتی بابا بدنش را رها کرد، آیا درد جدایی‌اش را احساس کردی؟

مهروان جواب داد: بله، در ابتدا بسیار شدید بود، و علاقه‌ام را به همه چیز، حتی سلامتی‌ام از دست دادم.

پرسیدم: چطور با آن رو به رو شدی؟ مهروان جواب داد: بابا از ما خواسته بود که او را به یاد داشته باشیم خواسته‌ی او را انجام دادم و این کمکم کرد. بعد از مدت طولانی‌ای دوباره شروع به انجام کارهای روزانه کردم، اما حالا آن‌ها را برای او انجام می‌دهم. ما هیچ علاقه‌ای

به چیزی نداشتیم، اما به خاطر او باید ادامه می‌دادیم و بنابراین به خاطر او کارهایمان را انجام می‌دادیم.

به این ترتیب، درد و رنج جدایی‌اش به رهایی ما از امیال دنیوی مان کمک کرد. ما دیگر به جز او چیزی نمی‌خواستیم. به این ترتیب در دنیا زندگی می‌کردیم، اما به آن تعلق نداشتیم. فقط برای او زندگی می‌کردیم.

از مهروان پرسیدم: آیا هنوز درد جدایی را حس می‌کنی؟

مهروان جواب داد: بله، اما درد و بی‌تابی با تسلیم بودن به خواسته‌اش و همه چیز را برای او انجام دادن، کنترل می‌شود. به این ترتیب، شعله اشتیاق در دل شعله‌ور و زنده نگه داشته می‌شود و بابا از فرد در کارش برای کمک به بشریت استفاده می‌کند.

تا اندازه‌ای از حرف‌های مهروان سردرگم شده بودم و بنابراین تردیدم را بیان کردم: اگر کاملاً تسلیم خواسته‌اش باشیم، اصلاً نباید هیچ درد یا اشتیاقی را تجربه کنیم. این چیزی است که بابا گفته است.

مهروان جواب داد: درست است، آن‌ها دو نیروی متضاد هستند. درد جدایی و تسلیم کامل به خواسته‌اش در عمل، متضاد هستند. بنابراین کسی که از درد جدایی رنج می‌برد، تعادل را فقط وقتی بدست می‌آورد که این رنج را از طریق تسلیم خواسته‌ی او شدن به بهترین نحو ممکن کنترل کند. وقتی او این تعادل را بدست می‌آورد، قادر خواهد بود که کار بابا را در کمک به بشریت انجام دهد، در غیر این صورت نمی‌تواند.

دل‌م آنچه را که مهروان می‌گفت با علاقه‌ی زیاد می‌پذیرفت اما هنوز تردید داشتیم. اما بابا گفته وقتی کسی اشتیاق شدید و رنج درونی، را تجربه می‌کند، آنگاه بابا تجلی کرده و وصال حاصل می‌شود

مهروان گفت: این درست است، اما کمتر روحی است که آماده و قادر باشد که به آن شدت رنج برده و چنان اشتیاقی هم برای وصال داشته باشد. درد آنچنان شدید است که روح از شدت آن منفجر شده و در آن انفجار وصال حاصل می‌شود، اما چنین روحی قادر نیست که کار بابا را در خدمت به بشریت انجام دهد. تنها آنانی که اشتیاقشان با تسلیمشان همسنگ است می‌توانند آن را انجام دهند.

گوش کردن به مهروان مانند گوش کردن به بابا بود. پماد شفا دهنده‌ای بر دل بی‌تابم مالیده شد. مهروان اضافه کرد: نادر روحی می‌تواند کاملاً تسلیم خواسته او شود. برای چنین روحی هیچ اشتیاقی، هیچ رنجی وجود ندارد و شناخت کامل بدست می‌آید. اما این روح‌ها نمی‌توانند کار بابا را انجام دهند. تنها وقتی دو نیرو- رنج جدایی، یا اشتیاق برای وصال، و تسلیم کامل به خواسته‌ی او- برابر شدند، روح قادر است که بدنش را نگه داشته و به کار برای بابا در خدمت به بشریت ادامه دهد. وقتی حرف مهروان تمام شد از او و بابا برای آرام کردن

۴۰. چگونه موسیقی و هنرمی تواند فرد را به سوی خداوند، منمون سازد

یک بار با دوستی از ایرج پرسید: چرا می توان از طریق موسیقی و هنر حضور خداوند را احساس کرد؟ ایرج برای مدت طولانی مکث کرد و آنگاه به آهستگی گفت: موسیقی و هنر نمی توانند انسان را قادر سازند تا وجود خداوند را احساس کند، اما در موقعیت های خاصی وقتی هنرمند یا موسیقی دان کاملاً غرق کارش است، باعث می شود که کاملاً خود را فراموش کند. آنگاه خداوند حاضر می گردد زیرا می توان گفت که وقتی شخص کاملاً غایب است، می تواند حضور خداوند را تجربه کند.

از سوی دیگر، اگر هنرمند یا موسیقی دان به هنگام کار به فکر اسم و شهرت باشد، آنگاه نفسش حاضر است. اگر نفس دروغین حاضر باشد آنگاه نمی توان وجود خداوند را احساس کرد و کار هنری به اندازهی هر کار دیگری قید و بند ایجاد می کند؛ بنابراین هر کاری را اگر با تمرکز کامل و فراموشی خود انجام دهید آنگاه می توانید وجود خداوند را احساس کنید و احساس روحانی کنید. از سوی دیگر اگر دائماً از آنچه که انجام می دهید آگاه باشید و دربارهی آن فکر کنید که من چنین کاری انجام می دهم یا کارم بهتر از کار دیگری است آنگاه این نفس دروغین را قوی کرده و روح را بیشتر در قید و بند می گذارید. چنین کاری نه احساس روح افزایی ایجاد می کند و نه باعث می شود حضور خداوند را احساس کنید.

ایرج اضافه کرد: بنابراین در هر کاری که انجام می دهید از نفس دروغین که منیت را ابراز می کند، آگاه باشید. باید نفستان را از آن کار بردارید آنگاه خداوند حاضر خواهد شد. چگونه این کار را انجام بدهید؟ با انجام کار برای خداوند، این کاری است که باید انجام داد.

آنگاه ایرج داستان کسی که مست کریشنا بود را برایمان تعریف کرد. داستان مست کریشنا را شنیده اید؟ مردی بود در شمال هند که به عنوان نگهبان راه آهن کار می کرد. او مرید کریشنا بود و بیشتر وقت ها در ستایش خداوندش سرود و نیایش می خواند. یک بار در طی یکی از این برنامه ها آنچنان مشغول ستایش خداوندش بود که وقت را فراموش کرد. او خود را هم کاملاً فراموش کرد. در واقع از هیچ چیز آگاه نبود. وقتی که زمان طولانی از این حالت فراموشی گذشت، دوباره آگاه شد و دریافت که از وقت کارش گذشته است.

او نگهبان راه آهن بود و از وقت حرکت قطاری که باید با آن می رفت ساعت ها گذشته بود. در اشتیاق شدیدش به خداوند، زمان را فراموش کرده بود و حالا که آگاهی اش را بدست آورده بود خیلی نگران بود زیرا می دانست که قطارش را از دست داده است. او به سوی ایستگاه دوید.

رئیس ایستگاه از دیدن او متعجب شده و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، پرسید: اینجا چکار می‌کنی؟ آیا قطار خراب شده است؟

نگهبان نمی‌توانست بفهمد که منظور رئیس ایستگاه چیست؟ گفت: نمی‌دانم، تازه اینجا رسیده‌ام. رئیس ایستگاه با تعجب پرسید: چه می‌گویی؟ تو خود دفتر را در مقابل من امضا کردی. ما حتی با هم چایی خوردیم و تا قطار راه رفتیم و دیدم که تو با قطار رفتی. نگهبان خیره مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید. اصرار می‌کرد که این او نبوده چرا که تازه آمده بود و رئیس ایستگاه اشتباه کرده است. رئیس ایستگاه دفتر را به او نشان داد و او امضای خود را آنجا دید.

نگهبان از دیدن اسمش شوکه شد و آنگاه دریافت که چه اتفاقی افتاده است. هنگامی که غرق خواندن نیایش خداوند شده بود، خداوند به جای او آمده و کارش را انجام داده بود و در آن موقع نگهبان مست شد، کارش را رها کرده و شروع به درویشی کرد و همیشه در حین دوره‌گردی نام کریشنا را بر لبانش داشت.

به این خاطر به نام مست کریشنا شناخته شد و وقتی بابا در شمال هند بود، می‌خواست که او را پیدا کند. اما مست، روح بی‌قراری بود و پیدا کردنش کاری مشکل. او از جایی به جای دیگر رفته و دائماً اسم خدا را هر جا که می‌رفت نوشته و آن را تکرار می‌کرد. ما اطلاع می‌یافتیم که در محل معینی است، اما وقتی به آنجا می‌رسیدیم او ناپدید شده بود. بر هر دیوار آن محل اسم کریشنا را که به وسیله‌ی او نوشته شده بود می‌دیدیم ولی اثری از او نبود. به این ترتیب خدا به جستجوی معشوقش ادامه می‌داد؛ و آنگاه روزی او را پیدا کرد. و آن منظره چه دیدنی بود. بابا و مست یکدیگر را دیده و به سوی هم دویدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و در آن التهاب هردو بر زمین افتادند و در خاک غلتیدند. چه منظره‌ی دیدنی بود که عاشق و معشوق در هم‌آغوشی الهی قفل شده بودند. ایرج آهی کشید و گفت: واقعاً که یک منظره‌ی بهشتی بود.

۴۱. خاموشی ذهن

اگر با خورشید حرف می‌زدید، بیشتر وقت‌ها صحبت‌ها درباره‌ی مسائل شخصی، کوتاه، بود. اگر حوادث کوچک مثبتی را برایش تعریف می‌کردید، خوشحال می‌شد. اما اگر درباره‌ی موضوعی در مهربانان که آزارتان می‌داد یا چیزی منفی که اتفاق می‌افتاد و راه حل مثبتی برایش پیدا نشده بود، صحبت می‌کردید، خورشید ناراحت شده و چنین حرف‌هایی را رد می‌کرد. او خیلی مهربانانه جلوی شخص را این چنین می‌گرفت: آیا این گفته تو کارم را شنیده‌ای، ساکت

باش و آنچه را که در اطرافت اتفاق می افتد مشاهده کن.

آنگاه خورشید توضیح می داد: تنها اگر وقار داشته باشی می توانی در سکوت آنچه را که اتفاق می افتد بدون اینکه بر تو اثری داشته باشد یا واکنشی به آن نشان دهی، مشاهده کنی و تنها وقتی می توانی وقار داشته باشی که ذهنت خاموش باشد و چطور ذهنت را خاموش می کنی؟ یوگی ها آن را با نشستن در کوه و مراقبه کردن انجام می دهند، اما چون ما نمی توانیم این کار را انجام دهیم، بابا راه ساده‌ای به ما نشان داده است. فقط باید بابا را دائماً به یاد داشته باشیم. اگر فکر منفی دارید، چه شهوت، چه طمع، نفرت یا خشم، فوراً عکس العمل نشان ندهید. فقط برای مدتی با تکرار نام بابا جلوی خود را بگیرید پس از چند لحظه آن فکر از بین خواهد رفت. در طول روز آن را تمرین کنید. بابا به میان ما آمده و این پیام را برای ما داده که آن را بکار ببریم. او شکل انسانی گرفت و برای ما رنج برد، پس آن را به شوخی نگیرید. همه‌ی این‌ها را با جدیتی که سزاوار آن است انجام دهید.

آنگاه خورشید با ملایمت از زائر جويا می شد که آیا ستایش‌های بابا را روزانه می خواند. اگر زائر آن را انجام نمی داد، او زائر را دوستانه این چنین سرزنش می کرد: فکر می کنی بابا به خاطر چه کسی ستایش‌ها را گفت؟ آیا برای او لازم بود؟ یا فکر می کنی برای گذراندن وقتش بود؟ در جواب زائر با دستپاچگی می گفت: فکر کنم برای منفعت خودمان است. آنگاه خورشید با این گفته زائر را تشویق می کرد: پس باید از آنچه که بابا برای خوبی خودت داده، استفاده درست کنی. سعی کن تا آنجا که می توانی او را به یاد داشته باشی. هر چیزی در زندگی‌ات را از جانب او بدان و همچنین کارت را برای او انجام بده - به این ترتیب "به خاطر سپردن" دایمی می شود.

بعد از آن خورشید به کسانی که در آنجا جمع شده بودند شیرینی و نخودچی به عنوان تبرک می داد. این مرا به یاد زمانی می اندازد که ببادوستی برای راهنمایی در حل مشکلاتش که بیشتر ذهنی بودند، مرتب به پیش بائوچی می رفت. بائوچی به او اندرز می داد، اما او به آن گوش نمی کرد و دوباره با شکایت‌هایش پیش بائوچی آمده و کمک می خواست.

با دیدن این، یک بار از بائوچی پرسیدم: آیا فکر می کنی که مشکلاتش هیچ وقت حل خواهند شد؟ بائوچی جواب داد: اگر او راه مهربابا را دنبال کند و به قلبش گوش دهد همه‌ی مشکلاتش حل خواهند شد. اما اگر او به افکار درون ذهنش که جایگاه هوس‌هاست، گوش دهد، بی اندازه رنج خواهد برد. بائوچی نتیجه گرفت: این در همه‌ی موقعیت‌ها و در مورد همه درست می باشد.

۴۲. قدرت دعا

بائوجی یک بار از من پرسید: آیا دعای توبه و طلب آمرزش را می‌خوانی؟ گفتم: بله بائوجی او پرسید: آن را از ته دل می‌خوانی؟ جواب دادم: سعی می‌کنم تا در آن موقع روی بابا تمرکز کنم، اما حواسم با افکار دیگر پرت می‌شود.

بائوجی گفت: دعاها ابزار قدرتمندی‌اند که بابا برای ما بجا گذاشته است. اگر آن را از صمیم دل انجام دهید و همه‌ی سانسکاراها یا گناهانتان را کاملاً به او تقدیم کنید، آنگاه تنها یک دعا که به وسیله خود خداوند داده شده، قادر به پاک کردن همه‌ی سانسکاراهایتان است. یک حالت ناباوری، تعجب و حیرت بر صورت‌تان نقش بسته بود. با تعجب گفتم: تنها یک دعا می‌تواند این کار را انجام دهد؟ اگر این چنین است، پس چرا هیچ‌کس این تجربه را که می‌گویی بدست نیاورده است؟

بائوجی جواب داد: به این دلیل است که شماها آن را با احساس و از ته دل انجام نمی‌دهید. آن احساس هدیه بابا به کسانی است که ایمان کامل دارند و حرف‌های بابا را به عنوان حقیقت، بدون داشتن شکی در ذهنشان قبول می‌کنند. بگذار بگویم که بابادوست‌ها چکار می‌کنند. خیلی‌ها را می‌بینی که هرروز به سمادی رفته و سجده می‌کنند. آن‌ها دعای توبه و طلب آمرزش را می‌خوانند و همه‌ی سانسکاراهای‌شان را با دعا به پای او می‌ریزند و از او می‌خواهند که آن‌ها را بگیرد. اگر به هنگام تقدیم سانسکاراهای‌شان به بابا در عمق کلمات جذب شده باشند، حتی این احساس برای لحظه‌ی کوتاه با موفقیت ایجاد می‌شود.

اما بعد از مدتی، وقتی سمادی را ترک می‌کنند، ذهنشان شروع به کار کردن می‌کند. همه نوع شک و تردید به وجود می‌آید و به خاطر شکشان به هنگام ترک سمادی، همه چیز را پس می‌گیرند همه‌ی چیزهایی را که تقدیم کرده بودند! وقتی چیزی را کاملاً تقدیم می‌کنید، به آن معناست که آن را فراموش کنید. چرا دوباره درباره‌اش فکر می‌کنید؟ چرا شک و تردید ایجاد می‌کنید؟ این نشان می‌دهد که هرگز آن را تقدیم نکرده‌اید. اگرچه حرف‌های بائوجی را فهمیدم، ولی تا به امروز با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کنم.

یک بار ایرج داستان زیر را تعریف کرد که اهمیت ستایش خواندن را نشان می‌دهد. بابا در روزهای آخر عمرش می‌خواست که ستایش‌ها را هرروز بخوانیم. همان‌طور که می‌دانید بدنش ضعیف بود و کوچک‌ترین حرکت بدنش باعث ناراحتی زیادی می‌شد. با این حال ایستاده و در آن‌ها شرکت می‌کرد. به دلیل ضعیف‌تر شدن و ناتوانی‌اش از ما می‌خواست که ستایش را هرروز تندتر و تندتر بخوانیم. بالاخره، زمانی فرا رسید که آن را بر طبق دستور بابا به اندازه‌ای

تند می خواندم که نمی فهمیدم چه دارم می خوانم زیرا وقتی نمی ماند که بر روی کلمات فکر کنم. برای من تمرینی طوطی وار شده بود که آن را به خواست او انجام می دادم. یک بار وقتی که ستایش را می خواندم، فکر خنده داری به ذهنم آمد و شروع به خندیدن کردم. می دانید که ذهن چطور است. هنگام خواندن ستایش به فکر قطار سریع السیری افتادم که با سرعت از ایستگاه می گذشت و به آن خندیدم.

وقتی ستایش ها تمام شد، بابا از من پرسید: چرا خندیدی؟ گفتم به هنگام ستایش خواندن، به فکر قطاری افتادم که از ایستگاه می گذرد و خندیدم. فکری به سرم خطور کرد که دلیل خواندن ستایش ها به این سرعت چیست. بابا گفت: هیچ نمی دانی که شرکت من در این ستایش ها به چه معنا است. به دلیل شرکت من، هر کس که این ستایش ها را بخواند، حتی اگر طوطی وار آن ها را تکرار کند، سود خواهد برد. این به آن دلیل است که من در آن ها شرکت کرده ام.

آنگاه ایرج خطاب به زائرین تأکید می کرد: بابا به خاطر عشقش برای ما بدنش را در معرض این همه درد و رنج گذاشت. او این فرصت فوق العاده را دو دستی به ما تقدیم کرده است؛ حتی اگر ستایش هایش را طوطی وار تکرار کنیم، سود خواهیم برد. او آن ها را برای ما بسیار آسان ساخته است. بابا که می داند ذهن ما چطور کار می کند به ما امتیاز منحصر به فردی داده و همچنین سود به یاد داشتن طوطی وار را داده است. بنابراین از این فرصت فوق العاده که به شما داده شده است، بیشترین استفاده را ببرید.

۴۳. ایمان راسخ

حتی اگر دعاها به صورت طوطی وار به وسیله شخص خوانده شوند، به او سود می رسانند. اما وقتی با احساس و ایمان خوانده شوند، می توانند تغییر بزرگی را در شخص ایجاد کنند. شنیدن این از مندلی ها مرا بیشتر وقت ها به یاد داستانی درباره خداوندگار شیوا و همسرش پارواتی می انداخت.

یک بار پارواتی از دیدن رنج مردم ناراحت شده و از خداوندگار شیوا خواست تا به روح هایی که در عذابند کمک کند. شیوا توضیح داد که او هر کاری را که می توانسته برای کمک به آنان انجام داده است؛ اما به علت بی ایمانی بشر و ناتوانی اش در اجرای قوانین ساده ای که به آن ها داده است، چنین رنج هایی به وجود آمده است.

پارواتی دوباره و دوباره خواهش کرد، تا بالاخره شیوا قبول کرد. او قبول کرد تا یک بار دیگر سعی کند تا به انسان های در حال رنج، وسیله ای ساده ای برای پیروی بدهد و قول داد که اگر

آن را با ایمان انجام دهند، آنگاه رنجشان پایان خواهد یافت. بنابراین بر طبق نقشه‌اش، جلوی مرد مقدسی که همه‌ی اهالی دهکده به او احترام می‌گذاشتند، ظاهر شد. این مرد مقدس در بالای تپه‌ای در حال اعتکاف زندگی می‌کرد. شیوا به او این پیام را داد که معبد بزرگ شیوا را بسازد و به همه بگوید که شیوا در آنجا ظاهر شده است و هر کس به معبد برود و به مجسمه‌ی شیوا سجده کند از همه‌ی گناه‌هایش آزاد می‌شود. برای نشانه‌ی ظهورش، شیوا مجسمه بزرگش را به جا گذاشت.

وقتی مردم دهکده این را از مرد مقدس شنیدند، بی‌اندازه خوشحال شدند و به سرعت شروع به ساختن ساختمان بزرگ معبد کردند. از آنجایی که می‌دانستند هزاران نفر برای زیارت به آن محل می‌آیند، مرکزی برای اقامت زائرین ساختند. اسم و شهرت این محل به دور دست‌ها رفت و روزانه هزاران نفر برای زیارت به آنجا می‌آمدند. پارواتی از دیدن همه‌ی این‌ها خیلی خوشحال بود.

اما با گذشت زمان می‌دید که رنج بشر هنوز، همان گونه است. هیچ فرقی نکرده بود. پس دوباره نزد شیواجی رفت. شیواجی گفت: گفتم که آن‌ها ایمان ندارند، چون مرا باور نداری، آن را ثابت خواهم کرد.

شیواجی به صورت یک مرد پیر در حال مرگ ظاهر شد و در میان راه در جایی که زائرین در حال خروج از معبد بتوانند او را ببینند، دراز کشید. چون هزاران نفر روزانه برای زیارت به معبد می‌رفتند، راه‌های خروج و ورود متفاوت بود. تقریباً هر زائری که معبد را ترک می‌کرد، قادر به دیدن مرد در حال مرگ بود. خیلی‌ها به قصد کمک نزدیک می‌شدند. آنگاه مرد در حال مرگ توضیح می‌داد که اگر کسی که زیارت کرده به او یک لیوان آب دهد، می‌تواند زندگی‌اش را نجات دهد. اما آن شخص باید عاری از گناه باشد و گرنه هردوی آنان خواهند مرد چرا که او طلسم شده است.

با شنیدن این، همه ترسیده و آنجا را ترک می‌کردند. این مسئله روزها ادامه داشت. یک روز دختری جوان که در آن جاده راه می‌رفت به مرد در حال مرگ نزدیک شد و او همه چیز را به دختر شرح داد. دختر قبول کرد که لیوان آب را بیاورد. مرد در حال مرگ گفت: فرزندم، آیا مطمئنی که عاری از گناه هستی؟ شغل تو چیست؟ تو کیستی که می‌توانی چنین ادعایی بکنی؟ چطور ممکن است که یک گناه هم مرتکب نشده باشی؟

دختر به مرد در حال مرگ لبخند زد و به آرامی جواب داد: آقا تو نگران نباش، اما برای مطمئن ساختن، داستانم را برایت می‌گویم. من یک فاحشه بودم و گناهان زیادی را مرتکب شدم، اما چندین سال پیش مرد مقدسی را ملاقات کردم که به من گفت چطور شیواجی به خاطر گناهکارانی مثل من ظاهر شده است و این معبد را درست کرده که اگر ما در آنجا سجده کنیم همه‌ی گناهانمان بخشوده خواهند شد.

زیارتم تازه تمام شده است، بنابراین نگران نباش. به خاطر بخشش بدون شرط خداوند، همه‌ی گناهانم پاک شده‌اند و از آن‌ها آزاد شده‌ام. به قول خداوندگار شیوا، ایمان داشته باش. هیچ اتفاقی برایمان نخواهد افتاد. تو خوب خواهی شد.

وقتی دختر این حرف را تمام کرد، مرد در حال مرگ ناپدید شد و شیواجی به شکل اصلی خود ظاهر شد و به دختر دارشان واقعی خود را داد. پارواتی که همه‌ی این‌ها را مشاهده می‌کرد، بالاخره فهمید که چرا بشریت در حال رنج بردن است.

۴۴. رنج جهانی مهربابا

یک‌بار زائری از ایرج پرسید: آیا بآبادوستانی که رنج شدید می‌برند هم در کار و رنج جهانی بابا شریک می‌شوند؟ ایرج خندید و گفت: حتی این فکر که کسی می‌تواند در کار یا رنج خدا سهیم شود، مضحک است. خود بابا، بیشتر وقت‌ها این را به ما یادآور می‌شدند. رنج او به اندازه‌ای بود که هیچ‌کس نمی‌توانست در آن سهیم شود. بابا می‌بایست آن بار را به تنهایی حمل می‌کرد. ما به مراتب رنج جسمی‌اش را می‌دیدیم، به هنگام انجام کار جهانی‌اش به‌طور مرموزی بیماری‌های مختلف جسمانی ظاهر می‌شدند و وقتی کار تمام می‌شد، آن‌ها ناپدید می‌شدند.

معمولاً این رنج مرموز با بحران اساسی در دنیا همزمان بود و گاهی برای کمک به یکی از دوستدارانش بود که با مشکلی مواجه بود. این کار را تنها او می‌تواند انجام دهد. هنگامی که کارش سخت بود، رنجش هم شدید می‌شد. ما مندلی‌ها فقط می‌توانستیم جنبه‌ی جسمی رنجش را ببینیم و حداکثر سعی خود را می‌کردیم تا آسایش او را فراهم کنیم. گاهی رنج جسمی‌ای را که می‌دیدیم به اندازه‌ای شدید بود که تحمل دیدنش را نداشتیم. التماس می‌کردیم که قدری از بارش را با ما سهیم شود و بابا می‌گفت: حتی اگر ذره‌ی کوچکی از بارم را بر شانه‌های شما بگذارم، شما خرد می‌شوید. تنها من می‌توانم آن را تحمل کنم.

مندلی‌ها در چند مورد به بابا التماس کردند که قدری از بارش را به آن‌ها بدهد. متعاقباً این دوستداران با چنان مصیبت‌های سختی رو به رو شدند و چنان رنج شدیدی را متحمل شدند که از بابا درخواست کردند تا آنان را از آن مخمسه‌رهای بخشد. بابا می‌گفت: من فقط ذره‌ای از بار رنجم را بر شانه‌هایتان گذاشتم و شما ناله می‌کنید. شما هیچ تصویری از اینکه چطور بار همه‌ی جهان را بر دوش می‌کشم، ندارید. درک رنجش برایمان خیلی مشکل بود، چه رسد به آنکه بخواهیم در آن نقشی هم داشته باشیم.

ایرج برای مدتی ساکت بود تا به زائری اجازه دهد، کلمات را درک کنند. آنگاه اضافه

کرد: اما ما به عنوان دوستدارانش می‌توانیم کاری انجام دهیم تا رنجش را سبک کنیم. چطور می‌توانیم این کار را انجام دهیم؟ می‌توانیم با اضافه نکردن بر بارش این را انجام دهیم. می‌توانیم در کارها و فعالیت‌های روزانه‌مان از او اطاعت کرده و او را پیروی کنیم. این چطور کمک می‌کند؟ خیلی ساده است. اگر شخص در هر کاری که انجام می‌دهد فکر کند که او این کار را انجام می‌دهد، گرفتار و اسیر می‌شود. این خود مجازی است که فقط به خویشتن فکر می‌کند و به این ترتیب خود را بیشتر قوی کرده و روح را اسیر می‌کند.

افکار شخص معمولاً در طی روز به حول این کذب است. شخص فکر می‌کند: من این کار را انجام می‌دهم، من باید این را انجام دهم، حق با من است، من اشتباه می‌کنم، من باید او را درست کنم، من باید او را تنبیه کنم، او بد رفتاری می‌کند و غیره. چنین افکاری بر اکثر اذهان تسلط دارند. به غیر از این فکرهای معمولی، شخص در موفقیت‌هایش احساس غرور می‌کند، اگر آنچه را که می‌خواهد بدست بیاورد عصبانی می‌شود. شهوت، حرص و غیره بر او تسلط دارند. به این ترتیب قلمروی خود مجازی قوی می‌شود. در شرایط معمولی شخص با تلاش خود نمی‌تواند از این خود مجازی رهایی یابد. برای کمک به ما، بابا راه را نشان داده- به یاد داشتن خداوند و نامش را بر زبان داشتن.

او را به اندازه‌ای به یاد داشته باشید که از خود آگاه نباشید. در هر کاری که انجام می‌دهید، او را یاد کنید تا آگاهی بر او باقی بماند و خود مجازی ناپدید شود. وقتی این کار را انجام می‌دهید، دیگر خود را اسیر نمی‌کنید. چرا؟ زیرا که اگر هیچ آگاهی از خود مجاز نیست شما دیگر کاری انجام نمی‌دهید. او همه امور را انجام می‌دهد- آگاهی شما به او این چنین است و حالا فقط او وجود دارد و نه چیز دیگری.

با انجام این کار، شما به سبک کردن بارش کمک می‌کنید. هرچه بیشتر خود را در مجاز اسیر کنید، او باید بیشتر رنج برد تا شما را از آن آزاد کند. درحالی که هرچه بیشتر سعی کنید تا با به یاد داشتن، عشق و خدمت، از او پیروی کنید، بیشتر به هدف حذف کردن مجاز و تجربه حقیقت نزدیک می‌شوید. به این ترتیب شما با کمک کردن به او در کمک به خود جهت رسیدن به هدف آزادی حقیقی، بارش را سبک می‌کنید.

۴۵. بدیهی بابا

داستان زیر را یک بابادوست برایم تعریف کرد. بچه او مُنگول بود. او با من در مورد مشکلاتی که در بزرگ کردن فرزندش با آن‌ها رو به رو بود و اینکه چطور آن‌ها به رشد روحانی‌اش کمک کردند، صحبت کرد. آنچه که در زیر نوشته شده، تجربه‌ی اوست.

در دوران حاملگی‌ام بابا را خواب دیدم. در خواب بابا را دیدم که با حالت نگرانی ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد و گفت: من چیزی دارم که برایم خیلی عزیز و پرارزش است. اگر آن را به تو بدهم، از آن مواظبت خواهی کرد؟

گفتم، بله بابا، خواهم کرد.

بابا دوباره تکرار کرد، قول بده که از آن خوب مواظبت خواهی کرد، زیرا که برایم خیلی عزیز و پرارزش است.

به بابا گفتم: قول می‌دهم که حداکثر سعی خود را بکنم. حالت نگرانی از صورت بابا محو شد و لبخند زد. او یک هدیه را درآورد و آن را باز کرد. نوری از آن خارج شده و وارد وجودم شد. با احساس خوبی از خواب بیدار شدم. بعد از چند ماه بچه‌ام به دنیا آمد.

با دیدن بچه، دنیا بر سرم خراب شد. بچه مونگول بود. نمی‌توانستم بفهمم چطور بابا توانسته این کار را با من بکند. حس کردم که بی‌رحم بوده و مرا تنبیه کرده است. نمی‌توانستم بفهمم چکار کرده‌ام که لایق چنین مجازتی بوده‌ام. به هر صورت، همه‌ی فکرهای ناراحت‌کننده را کنار گذاشته و شروع به مواظبت از بچه کردم. مشکلات بزرگ کردن چنین بچه‌ای خیلی زیاد بود و با آن دست و پنجه نرم می‌کردم. تمام زندگی‌ام را متمرکز به بزرگ کردنش کرده بودم اگرچه حداکثر سعی خود را برای بزرگ کردنش می‌کردم، اما نمی‌توانستم خود را راضی کنم تا کاملاً دوستش داشته باشم. مانع‌هایی در قلبم وجود داشت که جلوییم را می‌گرفت.

گاهی اوقات از اینکه گرفتار احتیاجات او بودم احساس انزجار می‌کردم. مرتب به دیدن مندلی‌ها در مهرآزاد می‌رفتم، زیرا که بودن با آن‌ها به من نیرو و تسلی خاطر می‌داد. روزی مانی در سالن مندلی‌ها شروع به صحبت درباره‌ی عشق بابا و توجه‌اش به چنین بچه‌هایی کرد. یک روز مقاله‌ای از روزنامه برای بابا خوانده شد بود که در آن درباره‌ی عقب افتادگی‌ها و عیب‌های دیگری که می‌شد در مراحل اول حاملگی شناخته و به حاملگی خاتمه داده شود، صحبت می‌کرد. بابا خیلی غمگین و نگران به نظر می‌آمد و با اشاره گفت: روح‌های زیادی برای پیشرفت بیشتر احتیاج به حلول در این قالب‌ها و این تجربه‌ها دارند. پس آن‌ها چه خواهند شد؟

آنگاه بابا ذکر کرد که کسی که چنین بچه‌ای را وضع حمل کند، نه تنها پیشرفت روحانی خواهد داشت بلکه چندین زندگی با سانسکاراهایش از او زودده خواهند شد. وقتی داستان مانی را شنیدم، به یاد خوابی که در دوران حاملگی داشتم و اینکه چطور بابا با دادن هدیه به من نگران به نظر می‌رسید و از اینکه قبول کردم از آن مواظبت کنم، چقدر خوشحال به نظر می‌رسید، افتادم. در آن لحظه به اهمیت آن خواب پی بردم. از آن موقع به بعد، تمام موانع در قلبم از بین رفته و فرزندم را به عنوان هدیه‌ی بابا دوست داشتم.

۴۶. بدیهی واقعی

اخیراً همسرم از بائوجی پرسید: رستم برای مدت طولانی رنج برده است، چرا او به این اندازه رنج می‌برد؟ بائوجی جواب داد: اگر رستم رنج نمی‌برد او هیچ ارزشی نداشت. از آنجایی که نمی‌توانستیم بفهمیم بائوجی چه می‌خواهد بگوید، پرسیدم: منظورت از هیچ ارزشی نداشتن چیست؟

بائوجی گفت: اگر سالم بودی چکار می‌کردی؟ تو بیشتر و بیشتر به کار خوبی که برای کانون انجام می‌دادی، ادامه می‌دادی و اگرچه این کار خوب و مفید بود، همیشه این خطر وجود داشت که غرورت، سد راهت شده و نفس‌ات را قوی سازد.

تو این فکر را می‌کردی: که من چنین کار خوبی انجام می‌دهم، هیچ‌کس مثل من نیست. اگر در حین انجام کار چنین احساسی داشته باشی، آنگاه کار بابا را انجام نمی‌دهی. تنها اگر وقتی در حین انجام کار او را به یاد بیاوری و خود را فراموش کنی، آنگاه آن کار، کار اوست؛ اما به علت رنج و درد تو نمی‌توانی همه این کارهای خوب را انجام دهی و در عوض باید وقتت را بیشتر و بیشتر در به یاد داشتن بابا سپری کنی و سعی کنی که کاملاً تسلیم خواسته او باشی. باید این کار را انجام می‌دادی زیرا که در حال رنج بردن بودی. این نظر لطف بابا بود، زیرا که از این راه، تو را به خود نزدیک‌تر کرد و در دلت احساس به او را بیدار کرد.

حالا بعد از سهیم شدن این تجربه با دیگران، همچنین به فهم آنان کمک شده و خیلی از تردیدهایشان از بین رفته است. از طریق تجربه‌ی رنجی که به رشد منتهی می‌شود، بابا به خیلی از روح‌ها کمک کرده است. پس حالا نگران سلامتی جسمی‌ات نباش و به نوشتن کتاب‌های بیشتر ادامه بده. اصلاً به فکر سلامتی جسمی‌ات نباش و اصلاً به بابا درباره‌اش شکایت نکن. آن را با شادمانی به عنوان هدیه‌ی واقعی‌اش قبول کن.

من حقیقت کلام بائوجی را درک می‌کنم. اگرچه این مریضی مرا جسماً نابود کرده است، اما مرا از درون تغییر داده است و گرنه من از لحاظ روحانی نابود شده بودم.

۴۷. رنج واقعی

یک بار به ایرج گفتم: در مواقع مختلف از مندلی‌ها شنیده‌ایم که چطور همه چیز مجاز است، خوشحالی یک خواب خوب است و رنج یک خواب بد. همه چیز رویاست و مقصود از هدف زندگی، بیدار شدن از این خواب است. به ما این باور داده شده که می‌توانیم از این حالت خواب با نظر لطف مرشد، بدون رنج بیدار شویم.

به من بگو ایرج، کسی را می‌شناسی که در تاریخ روحانی بشریت به هدف رسیده و بدون رنج از خواب بیدار شده باشد؟ اگر زندگی تمام مقدسینی را که می‌شناسیم، بخوانی، می‌بینی که همه به شدت رنج برده‌اند. آیا کسی را می‌شناسی که آن را بدون رنج بدست آورده باشد؟ ایرج قبل از اینکه جواب بدهد برای مدتی ساکت بود. به نظرم می‌رسد که تا به حال کسی نبوده است. ایرج مکث کرد و آنگاه اضافه کرد: اما تفاوتی بین رنج آنانی که در جستجوی خدا هستند و رنج دنیوی وجود دارد. یکی از مرض رنج می‌برد و دیگری از معالجه رنج می‌برد. طالب روحانی به علت اشتیاق شدیدش به خداوند به شدت رنج می‌برد. جدایی از محبوبش او را بی‌تاب می‌سازد و او آرزوی وحدت دارد. این اشتیاق و بی‌تابی اگرچه که دلیل رنج است، اما او را به دنیا بی‌توجه می‌سازد. او به اندازه‌ای غرق در این اشتیاق است که از هیچ چیز دیگری، به جز درد اشتیاق که غیرقابل تحمل است، آگاه نیست. او به شدت از این درد رنج می‌برد و اما همین درد است که او را نگه داشته و به او سرور می‌دهد.

این رنج، طالب را به جستجوی محبوبش و می‌دارد؛ و وقتی به اوج شدت می‌رسد، آنگاه محبوب تجلی می‌کند و با وحدت عاشق و معشوق، این آتش اشتیاق فروکش می‌کند. اما رنج دنیوی به علت مجاز است. به علت خواست‌ها و امیال، همان‌طور که خواست‌ها و امیال بی‌پایان هستند، رنج دنیوی هم بی‌پایان است. طالبی که رنج می‌برد بالاخره توسط اشتیاقش برای خداوند که به وحدت می‌انجامد، از همه‌ی رنج‌هایش آزاد می‌شود. اما دنیا که در مجاز گرفتار است به رنج بی‌پایانش ادامه می‌دهد.

موقع دیگری همین سؤال را از بائوچی کردم. بائوچی به ما این باور داده شده است که همه‌ی این‌ها خواب است و هدف زندگی بیدار شدن است. به علاوه به ما گفته شده است که با نظر لطف یک مرشد، شخص قادر است بدون رنج بیهوده، به سرعت بیدار شود. به من بگو آیا کسی را در طول تاریخ بشریت می‌شناسی که این حالت را بدون رنج بدست آورده باشد؟ بائوچی جواب داد: بله، ممکن است. با نظر لطف مرشد، همه چیز امکان‌پذیر است. اگر او بخواهد، می‌تواند به هر کسی بدون امتحان یا دادن رنج، شناخت خدا را بدهد.

من به سؤالم ادامه دادم: بائوجی، نمی‌پرسم که آیا امکان چنین چیزی ممکن است، سؤالم این است که آیا می‌توانی حتی یک نمونه به من نشان بدهی که چنین اتفاقی افتاده است؟ آیا هیچ پیر یا روح بزرگی را در تمام تاریخ بشریت می‌شناسی که چنین حالتی را بدون رنج بدست آورده باشد؟

بائوجی مدتی درباره‌ی آن فکر کرد و آنگاه جواب داد: به نظر می‌رسد که همه باید درد شدید جدایی و اشتیاق را قبل از رفع تشنگی‌شان و وحدت با محبوب متحمل شوند. اما این رنج، رنج واقعی است و بالاخره شما را به جایی که همه‌ی رنج‌ها تمام خواهند شد، رهنمون می‌سازد. همان‌طور که برای درآوردن خار از خار استفاده می‌کنیم، همین‌طور هم این رنج همه‌ی رنج‌ها را پایان خواهد داد. به نظر می‌رسد که هیچ راه حل دیگری به جز این وجود ندارد. شخص باید این درد شدید را در راه روحانی تجربه کند تا به هدف برسد.

۴۸. چراغ لازم است

سخن کوتاه زیر به وسیله‌ی اوپاسنی ماهاراج در جواب به سؤال یک مرید داده شده که پرسیده چرا دوستداران نزدیکش با چنین شدتی رنج می‌برند؟ اوپاسنی پاسخ داد: وقتی یک موجود پایین‌تر می‌خواهد آگاهی یک موجود را در سطح بالاتر بدست آورد، این کار را تنها با یکی شدن در موجود برتر با غذای او شدن، می‌تواند انجام دهد.

وقتی موجود با آگاهی بالاتر تمامی موجود با آگاهی پایین‌تر را مصرف می‌کند، موجود پایین‌تر در آگاهی با موجود بالاتر یکی می‌شود. همان‌طور که یک حشره، با غذا شدن برای پرنده، آگاهی پرنده را بدست می‌آورد، به همین ترتیب وقتی بره خود را به عنوان غذا به شیر می‌دهد، با شیر ترکیب شده و یکی می‌شود؛ و همان‌طور که شیر غذایش را تکه تکه می‌کند تا بتواند آن را قورت دهد و هضم کند، تا آن را با آگاهی‌اش یکی کند، به همین ترتیب هم من با دوستدارانم رفتار می‌کنم. اگر عاشقم در مورد بدست آوردن حالت بالاتر آگاهی خداوندی من صادق است، باید خود را به عنوان غذا به وجود من تقدیم کند. برای هضم این غذا باید آن را به تکه‌های کوچک تقسیم کنم، که به من کمک کند تا غذا را کاملاً هضم کنم. آنگاه و فقط آنگاه، این غذا که نمایانگر عاشق من است، با آگاهی‌م یکی می‌شود. به این خاطر است که رنج یا شکسته شدن نفس عاشقم بسیار لازم است.

او توضیح بیشتری داد: آیا هیچ‌وقت به طلاسازی رفته و سعی کرده‌اید تا تکه‌ای طلا به زرگر بفروشید؟ طلاساز مقدار زیادی طلا با خود دارد. وقتی تکه‌ای طلا به او می‌دهید، آن را فوراً ذوب نمی‌کند تا به طلای خود اضافه کند. اول طلا را برای اطمینان از خالص بودنش

امتحان می‌کند. این کار را با مالیدن، چکش زدن و آزمایش‌های سخت دیگر انجام می‌دهد. اگر بعد از امتحان‌ها قانع شد که طلا کاملاً خالص است، آنگاه این طلا را با دادن حرارت شدید به آن ذوب می‌کند. آنگاه این طلا به طلاهایی که دارد افزوده می‌شود. اگر کسی می‌خواهد به طلاهایی که من نمایانگر آن هستم افزوده شود، باید بر روی او امتحان‌های سختی بکنم تا خالص بودنش معلوم شود. آنگاه و فقط آنگاه اجازه می‌دهم تا با من یکی شود. وقتی از اوپاسنی ماهاراج راجع به رنج خود مرشد، پرسیده شد، این توضیح را داد. مرشدها نه تنها سانسکاراهای دوستدارانشان را از طریق رنجشان می‌گیرند، بلکه با چنین موقعیت‌هایی در دوستداران نزدیکشان احساس مهربانی، ترحم، بخشندگی و فداکاری به مرشد را به وجود می‌آورند. سختگیری مرشد بیشتر وقت‌ها می‌تواند دوستداران نزدیکش را جگرسوز سازد، اما وقتی آنان رنج مرشد را ببینند، تلخی‌شان از بین رفته و مهربانی و عشق برای مرشد جانشین آن می‌شود. در نتیجه این عامل موجب می‌شود که آن‌ها زندگی خادمانه را در پیش گیرند و تمایلی در قلبشان ایجاد می‌شود تا برای کم کردن رنج مرشد، سختی را تحمل کنند. انجام این کار برای دوستدارانم خیلی مهم است و با به وجود آوردن رنجم به آنان کمک می‌کنم. به این طریق بالاخره دوستدارانم وحدت با من را بدست می‌آورند.

این مرا به یاد گفته‌ی مانی در سالن مندلی‌ها می‌اندازد: از بابا پرسیده بودم پیترو که چنین نقش بزرگی را برایت هنگامی که مسیح بودی اجرا کرد، چرا باید تو را سه بار در لحظات آخرت انکار می‌کرد؟ چرا این نقش را برایش نوشتی؟ به غیر از آن اتفاق، او نقش یک همراه کامل را ایفا کرد. چه لزومی داشت که او را در چنین نقشی قرار دهی؟ بابا جواب داد: برای پیترو لازم بود تا به خاطر آن انکار، احساس ندامت کند تا قوی شده و کارهای بزرگی را بعد از آن برایم انجام دهد.

مانی اضافه کرد: کار بزرگی را که پیترو بعد از آن انجام داد، ببینید. نه تنها کارهایی که انجام داد، بلکه در آخر وقتی نوبت به صلیب کشیده شدنش رسید، او خواست که از صلیب وارونه آویخته شود.

۴۹. به او ایمان داشتن

چندین بابادوست از من پرسیدند که آیا در طول سال‌های مریضی و رنجم، هرگز فکر خودکشی کرده‌ام. راستش را بخواهید بله! حتی سعی هم کرده‌ام! اما بابا جلویم را گرفت. داستانم را در زیر بازگو می‌کنم تا شاید کمکی به خواننده باشد.

در شروع بیماریم، بعد از تقریباً دو سال تقلا، کاملاً به تنگ آمده بودم. از خستگی مزمن رنج می‌بردم و نیرویی برای مواظبت از خود نداشتم. به غیر از آن، تمام اعضای بدنم درد می‌کرد و تنها با کمک چوب زیر بغل می‌توانستم راه بروم.

بیشتر اوقات در خانه زندانی بودم و داشتم دچار افسردگی شدیدی می‌شدم. در ماه اکتبر ۲۰۰۱ وقتی در باغ خواهرم افسانه در دهنو اقامت داشتم به خاطر بحران‌های زیادی که در زندگی‌ام داشتم و علی‌رغم کوشش زیاد، قادر به از بین بردن آن‌ها نبودم، تصمیم گرفتم که راه آسان را انتخاب کرده و خودکشی کنم.

ریل‌های راه‌آهن تقریباً در فاصله‌ی صد متری مزرعه‌ی خواهرم واقع شده‌اند. تقریباً بیست و پنج قطار در طی روز از آنجا عبور می‌کنند و خودکشی کردن در آنجا، کار مشکلی نیست. نه تنها از رنج و درد جسمی، بلکه از احساس حقارتی که به خاطر ناتوانی و نیازمندی به بعضی از دوستان و فامیل، احساس می‌کردم، کاملاً به تنگ آمده بودم. بنابراین یک روز بعد از درد دل کردن با بابا، به سوی ریل راه‌آهن راه افتادم. شروع به تکرار نام بابا و صحبت نمودن با او کردم. به او درباره‌ی مریضی‌ام و اینکه چطور ناتوان شده بودم و از او کمکی دریافت نمی‌کردم، شکایت کردم. به او گفتم مجبورم که این کار را بکنم، ولی اگر بخواهد می‌تواند جلویم را بگیرد. پس از اینکه به آرامی از منزل خارج شدم و به سوی ریل راه‌آهن راه افتادم، دو تا از سگ‌های خانه که همیشه در جلوی خانه بودند، مرا دنبال کردند.

می‌خواهم کمی از موضوع منحرف شوم تا خواننده را متوجه جریان کنم. خواهرم افسانه، شوهرش سهراب، دخترش پریناز و من، همه عاشق سگ هستیم. آن‌ها هشت تا ده سگ در باغشان داشتند.

از بین این سگ‌ها، یک سگ شمالوی سیاه به اسم تیپی، مرا همه جا دنبال می‌کرد و اگر روی صندلی می‌نشستم، می‌پرید و روی پاهایم می‌نشست. دیگری یک دوبرمن به اسم دینتی بود. او هم همه جا مرا تعقیب می‌کرد و بیشتر وقت‌ها سعی می‌کرد از سگ کوچک تقلید کرده و بر روی پایم بنشیند. سگ بزرگی بود و تلاشش برای نشستن بر روی پاهایم، بیشتر وقت‌ها مرا به خنده می‌انداخت زیرا که مرتب می‌افتاد. این دو بودند که مرا تا خط راه‌آهن تعقیب کردند.

نزدیک خط راه آهن یک تپه هست که آنجا نشستم و منتظر قطار ماندم. سگ‌ها مدتی در اطراف من گشتند و آنگاه به پایین تپه رفته و بر روی خط راه آهن ایستادند. چندتا از سگ‌های خواهرم به وسیله‌ی قطار کشته شده بودند.

بنابراین چند سنگ بلند کرده و آن‌ها را به سوی سگ‌ها پرتاب کردم تا از ریل راه آهن دور شوند. سگ‌ها جاخالی دادند، اما از خط راه آهن کنار نمی‌رفتند. هر کاری که می‌کردم، آن‌ها از جایشان تکان نمی‌خوردند. فقط یک کار بود که می‌توانستم انجام دهم - باید به خانه برمی‌گشتم، زیرا که می‌دانستم آن‌ها مرا دنبال می‌کنند. برگشتم و سگ‌ها دنبالم کردند و تصمیم خودکشی‌ام را به روز بعد موکول کردم. خانه‌ی خواهرم یک در از پشت دارد و سگ‌ها در ایوان جلو می‌ماندند، بنابراین تصمیم گرفتم که روز بعد از در عقب بروم.

روز دوم خوشحال بودم که بر روی تپه تنها نشسته و منتظر آمدن قطار بودم. نام بابا را تکرار می‌کردم که ناگهان متوجه شدم مادرم نزدیک من ایستاده است. وقتی پرسیدم که چرا آمده است، جواب داد مرا دیده و تصمیم گرفته که بیاید و کنارم بنشیند. به او گفتم که می‌خواهم تنها باشم و خواستم که آنجا را ترک کند. او قبول نکرد، بنابراین برای مدتی آنجا نشستم و آنگاه به خانه بازگشتم. حس کردم که مادرم به من مشکوک شده، بنابراین خودکشی را به روز بعد موکول کردم.

برای دو بار اول، شب‌ها را انتخاب کرده بودم زیرا که در شب، قطارهای بیشتری از آنجا عبور می‌کردند. اما بیشتر اعضای خانواده‌ام ظهرها می‌خوابند. بنابراین در روز سوم، بعد از ظهر از در پشت بیرون آمده و به سوی ریل راه آهن رفتم. این بار به جای نشستن بر روی تپه، در پایین آن، نزدیک ریل راه آهن نشستم، زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست از خانه مرا در آنجا ببیند. صبورانه منتظر آمدن قطار شدم، ناگهان از دور پدیدار شد. خوشحال بودم که این بار هیچ مسئله‌ای پیش نیامده است و منتظر شدم تا قطار نزدیک‌تر شود. به سوی ریل راه آهن قدم برداشتم و در تمام مدت اسم بابا را تکرار می‌کردم. ناگهان یکی از دوستان خانوادگی را دیدم که از خط راه آهن عبور می‌کرد، او دستم را گرفته و مرا کنار کشید و گفت: رستم، حالا عبور نکن. قطار خیلی نزدیک است و با این چوب دستی‌ها، جانت را به خطر می‌اندازی. من از تمام این واقعه و نحوه‌ی اتفاق آن جا خوردم.

پس از اینکه قطار رد شد، آن دوست خواست که مرا کمک کند تا به سمت دیگر بروم، زیرا که فکر می‌کردم دارم به دیدن دوست خانوادگی دیگری که در آن سوی خط راه آهن زندگی می‌کرد، می‌روم. به او گفتم که زحمت نکشد، اما او قبول نکرد که آنجا را ترک کند و اصرار کرد که کار مهمی ندارد و می‌خواهد مرا کمک کند. وقتی که دیدم بی‌فایده است، برگشته و دوباره خودکشی را به روز دیگری موکول کردم.

این چهارمین باری بود که سعی می‌کردم خودکشی کنم، بنابراین خیلی مواظب بودم و در

ذهنم طرحی ریختم که از سگ‌ها و خانواده و دوستان اجتناب کنم. بعد از ظهر از در پشت خارج شدم و به سوی خط راه‌آهن رفتم. از تپه پایین آمده و شروع به راه رفتن در جهت مخالف خانه کردم. به این ترتیب اگر دوستان خانوادگی‌ام احیاناً از ریل راه‌آهن رد می‌شدند، متوجه من نمی‌شدند. در پایین تپه، نزدیک ریل راه‌آهن مقداری بوته سبز شده بود. در بین این بوته‌ها پنهان شدم تا کسی مرا نبیند.

تمام مدت نام بابا را در ذهنم تکرار می‌کردم و با او حرف می‌زدم. به بابا گفتم که قرار است چکار کنم و چرا آن را انجام می‌دهم. به او گفتم که اگر می‌خواهد، هنوز می‌تواند جلویم را بگیرد. هنوز به فکرم خطور نکرده بود که حادثی که در سه روز گذشته اتفاق افتاده و مانع خودکشی‌ام شده بودند، به وسیله‌ی او ترتیب داده شده بودند. این را نفهمیده بودم و از او مدرک واقعی و محسوسی می‌خواستم. تقریباً نیم ساعت منتظر ماندم تا قطار پدیدار شد. گذاشتم تا نزدیک شود و آنگاه بلند شده و به سوی ریل راه‌آهن راه افتادم.

در بیشتر نقاط کشور، ریل‌های راه‌آهن کمی برجسته هستند و برای داشتن تکیه‌گاه بر روی توده‌ای از سنگ قرار دارند. تقریباً در پایین این توده‌ی سنگ ایستادم. در حال تکرار نام بابا بودم و خوشحال بودم که همه چیز به زودی پایان می‌یابد. قطار نزدیک‌تر شد و تا چند لحظه‌ی دیگر به من می‌رسید، بنابراین از تپه بالا رفتم تا بر روی خط راه‌آهن بایستم.

اما همین که سعی کردم تا یک قدم بردارم تمام بدنم بی‌حس شد؛ علی‌رغم سعی بسیار نمی‌توانستم حرکت کنم. کاملاً واضح در دل شنیدم که بابا می‌گوید: رستم این به رنج تو پایان نمی‌دهد. در طول زندگی بعدی‌ات دوباره باید آن را به علاوه‌ی رنج اضافی به دلیل خودکشی، تحمل کنی. بنابراین چرا حالا در این زندگی که من برای کمکت اینجا هستم، آن را تحمل نمی‌کنی؟ به من ایمان داشته باش، با تو خواهم بود و در هر قدم از راه به تو کمک خواهم کرد. به من ایمان داشته باش، تو را ناامید نخواهم کرد. همان‌طور که بی‌حس در آنجا ایستاده به بابا گوش می‌دادم، قطار مانند باد از پهلویم گذشت.

همچنان که آخرین کوپه‌ی قطار از کنارم رد می‌شد، روزنامه‌ای که در دست مردی بود که احتمالاً نزدیک در قطار پر از مسافر نشسته بود، به شانهم خورد. من به این اندازه به کشتن خودم نزدیک بودم. در آن نقطه برای مدتی که ابدی به نظر می‌رسید، ایستاده و سعی کردم تا آنچه را که اتفاق افتاده بود بفهمم و قبول کنم.

تمام وجودم در رنج و عذاب بود و می‌خواستم پایان یابد و بابا از من می‌خواست که به آن ادامه بدهم. کلامش هنوز در قلبم ندا می‌داد: به من ایمان داشته باش؛ من با تو خواهم بود. می‌دانستم که اگر باز می‌گشتم، رنج و عذاب بیشتری در انتظارم بود. تنها ندای تکرار کلام بابا در ذهن و دلم وجود داشت: به من ایمان داشته باش؛ با تو خواهم بود. این باعث بازگشتم شد. شاید این آخرین باری بود که به فکر خودکشی افتادم. بله، از آن موقع، رنج جسمیم و ضعف

و ناتوانیم چندین برابر شده اما همان طور که قول داده بود، حضور بابا هم افزوده شده است. او در کنارم است، در هر قدم از راه، مرا کمک کرده و به من کمک می‌کند که از مانع‌ها عبور کنم. نه تنها حضور بابا مرا حمایت می‌کند بلکه به من شادی و سرور می‌دهد. گاهی فقط از حضور پر عشق و گرمش که مرا احاطه می‌کند، آگاه هستم و همه چیز دیگر حتی درد و رنجم را فراموش می‌کنم. به یاد نمی‌آورم که وقتی سالم و فعال بودم چنین حضوری را تجربه کرده باشم، این تنها پس از ناتوانی جسمیم اتفاق افتاد. این در واقع رحمت و بخشندگی بابا بود. با نگاه به گذشته، می‌توانم بگویم که همه‌ی این رنج و عذاب نه تنها لازم بود، بلکه از آن طریق توانستم آنچه را که در جستجویش بودم پیدا کنم. رحمت واقعی بابا در این بود که به ناله‌هایم برای معالجه بیماریم پاسخ نداد. در عوض، روح بیمارم را از آن طریق معالجه می‌کرد. اگر همه‌ی این‌ها اتفاق‌ها نیفتاده بود، به نظرم، زندگی‌ام تلف شده بود. پس به این ترتیب رنج و عذابم هم تلف شده بود. بابا با شفقتش از این اتفاق جلوگیری کرد. اگرچه به نظر عجیب می‌آید، که در حالت ناتوانی جسمی‌ام حضور همیشه نگه‌دارش را احساس کرده و خوشحالی واقعی را که سرچشمه‌اش همیشه در درونم بود را پیدا کردم.

۵۰. قبول کردن بابا به عنوان خداوند

هر موقع که می‌دیدم مندلی‌ها مریض هستند، ناراحت می‌شدم و به خورشید درباره‌ی آن شکایت می‌کردم. عصبانیت ساختگی‌ام را با بابا به خصوص در روزهایی که آن‌ها ضعیف و در حال تقلا به نظر می‌رسیدند، ابراز می‌کردم. به خورشید می‌گفتم: این زیاده از حد است. تحمل دیدن این اتفاق‌ها را برای مندلی‌ها ندارم، حالا می‌روم تا با بابا بجنگم.

وقتی این را می‌گفتم خورشید مرا سرزنش کرده و توضیح می‌داد: تو این چنین فکر می‌کنی زیرا که به خدا بودن بابا شک داری. در جواب، اعتراض می‌کردم: چرا این را می‌گویی؟ من او را به عنوان خدا قبول می‌کنم. او می‌تواند موقعیت را عوض کند، چرا این کار را اقلا برای مندلی‌ها که زندگی‌شان را به او تقدیم کردند، انجام نمی‌دهد؟

دوباره خورشید گفت: تو به بابا شک می‌کنی. اگر واقعا او را قبول کرده‌ای، شک کردن در کارهایش به هر نحوی، برای چیست؟ آنانی که او را صد در صد به عنوان خدا قبول کرده‌اند، هیچ شکی در مورد کارهایش ندارند. آن‌ها چنین چیزهایی نمی‌گویند که او چرا با مندلی‌ها این چنین رفتار می‌کند یا چرا به این صورت رفتار می‌کند یا چرا اوضاع دنیا این چنین بد است یا سؤال‌هایی از این قبیل. آن‌ها می‌دانند که او خداست و این به عهده‌ی اوست که تصمیم بگیرد که چه چیزی برای هرکس خوب است. وقتی خداوند را صد درصد قبول می‌کنی، دیگر مطلقاً

هیچ دلیلی برای شکایت کردن از هیچ چیزی وجود ندارد. بنابراین برای آخرین بار تصمیم بگیر که آیا او را واقعاً صد درصد به عنوان خداوند قبول داری؟ این تنها چیزی است که باید قاطعانه تصمیم بگیری. وقتی آن تصمیم را گرفتی، چیز دیگری برای تصمیم گیری وجود ندارد، زیرا که خداوند همه چیز را می‌داند و همه کار را انجام می‌دهد.

چنین اندرز عمیقی که از سوی مندلی بابا، خورشید می‌آمد، بر دلم نشست. او بیست سال از زندگی‌اش را بر روی صندلی چرخ‌دار بود زیرا که نمی‌توانست راه برود، بینایی‌اش هم خوب نبود زیرا که فقط می‌توانست سایه‌ها را ببیند. اما چشم باطنی خورشید خیلی روشن بود و به وسیله‌ی هیچ شکی تار نگشته بود.

۵۱. ایمان

داستانی که به ذهنم خطور می‌کند لطیفه‌ای است که ایرج در سالن مندلی‌ها برایمان تعریف می‌کرد که به شرح زیر است.

یک‌بار مردی در روی یک صخره‌ی بلند راه می‌رفت. پایش بر روی چند سنگریزه‌ی کوچک لیز خورده و از آن به پایین افتاد. همان‌طور که در حال افتادن بود، دست به شاخه‌ی درختی که در کنار صخره رشد کرده بود، انداخت.

ایرج برای مدتی مکث کرد و آنگاه ادامه داد: ممکن است دیده باشید که چطور درخت‌ها در کنار صخره رشد می‌کنند. عجیب است که چطور درخت می‌تواند زنده بماند، اما به نحوی آن را انجام می‌دهد. پس آن مرد، خوش شانس بود که شاخه‌ی درختی را که از کنار صخره درآمده بود، گرفت. مرد که زندگی‌اش به نخی آویزان بود، از ته دل فریاد کشید: آیا کسی آن بالا هست؟ آیا کسی آن بالا هست که به من کمک کند؟

همچنان که مرد فریاد می‌زد، به نظر می‌آمد که صدای رعدآسایی از بالای صخره می‌آید. صدا به او گفت: من خدا هستم و می‌توانم کمکت کنم، به این شرط که تو به من ایمان داشته باشی و از من اطاعت کنی. مرد فوراً جواب داد: بله، از تو اطاعت خواهم کرد، اما اول به من کمک کن زیرا که دستم دارد رها می‌شود. صدا به او گفت: پس شاخه را رها کن و من زندگی‌ات را نجات خواهم داد.

سکوت کامل حاکم بود. مرد برای مدتی طولانی جواب نداد. پس از گذشت مدت زمانی، او دوباره شروع به داد زدن کرد: آیا کس دیگری آنجا هست؟ همه خندیدند.

آنگاه ایرج اضافه کرد: وقتی نوبت به ایمان داشتن به بابا و اطاعت مطلق از او فرا می‌رسد، ما همه به آن صورت هستیم. بابا آمده است. او فقط در این شکل ظهور کرده تا ما را از چنگال

مایا نجات دهد؛ تنها کاری که باید بکنیم، ایمان داشتن به او و رها کردن چنگمان از مایاست که سخت به آن چسبیده‌ایم. اما همان‌طور که برای آن مرد رها کردن سخت بود، برای ما هم رها کردن همه‌ی پریشانی‌های مایایی که در طی زندگی‌های مختلف به آن‌ها چسبیده‌ایم، سخت است.

۵۲. مسؤلیت

در ابتدا وقتی برای زندگی کردن به مهرآباد آمدم، پر از شور و هیجان بودم و بیشتر وقت‌ها به اندازه‌ای کار می‌کردم که سلامتییم را از دست می‌دادم. بیشتر وقت‌ها مقیم‌های تازه وارد برای انجام کار بابا، پر شور و هیجان‌اند. با گذشت زمان یاد گرفتم که به اندازه‌ای کار کنم که سلامتییم به من اجازه می‌دهد و بیش از اندازه‌ای که از عهده‌اش برمی‌آیم، متقبل کاری نشوم. به هر صورت، با گذشت زمان، گاهی احساس می‌کردم که احتیاج به یک وقت آزاد برای خودم دارم، مثل قدم زدن یا فقط تنها بودن. این نعمتی بود که به مقیم‌هایی که در اطراف مندلی‌ها کار می‌کردند، داده نمی‌شد.

البته خواننده ممکن است آن را خیلی سخت بیابد، اما همان‌طور که ایرج یک‌بار گفت: زندگی با بابا خیلی سخت‌تر بود؛ شما خواب خوب، غذای خوب، حمام مرتب دارید، می‌توانید دوستانتان را ببینید، به تعطیلات بروید و همه وقت در یکجا زندگی می‌کنید. شما حتی آن آزادی را دارید که آزادانه فکر کنید بدون اینکه کسی از شما بپرسد که چه فکری می‌کنید. وقتی که ما با بابا زندگی می‌کردیم، این‌ها را نداشتیم. نه تنها زندگی محدودی بود، بلکه با محرومیت و آزار هم همراه بود.

حادثه‌ی زیر هنگامی که در مهرآباد زندگی می‌کردم، اتفاق افتاد. در دسامبر ۱۹۸۹ برای اقامت به مهرآباد دعوت شدم، زیرا فالو^{۲۸} سرپرست مهرآباد می‌خواست برای دو هفته برای امور شخصی و همچنین دیدن خانواده‌اش به بمبئی برود. خیلی خوشحال شدم زیرا که تازه در جوئن ۱۹۸۹ برای زندگی به مهرآباد آمده بودم. نظر لطف بابا و خوش شانسیم بود که به عنوان اولین مقیم مهرآباد به اقامت در مهرآباد دعوت شدم. در آن زمان فالو و دکتر شلی^{۲۹} دو مقیمی بودند که به‌طور دائمی در مهرآباد زندگی می‌کردند. فالو سرپرست مهرآباد بود و شلی دکتر مندلی‌ها. کیسی^{۳۰} و دوانا^{۳۱} طی روز در آنجا کار می‌کردند، اما در ساختمان کانون زندگی

Falu	۲۸
Shelly	۲۹
Kacy	۳۰
Davana	۳۱

می کردند.

بنابراین از من خواسته شد که چند تا از لباس‌هایم را برداشته و در تاریخ معینی به مهرآزاد بروم. وقتی رسیدم، مرا به اتاقم بردند و چمدانم را باز کردم. مانی پیش من آمد و گفت: فرزندم بالاخره به خانه بازگشتی. با شنیدن این کلمات از مانی قلب و روحم پر از عشق بابا شد، زیرا که واقعاً همین احساس را داشتم، بالاخره به خانه‌ام بازگشته بودم. این را به مانی گفتم و از او تشکر کردم. او به من یادآوری کرد که از بابا تشکر کنم و نه از کس دیگری. انتظار داشتم که مانند مهرآباد به من کار یا وظایفی داده شود. اما چیزی به من درباره‌ی کار یا اینکه چه وظایفی را به عنوان سرپرست باید انجام دهم، گفته نشد. فالو هیچ دستوری نداده بود و فقط خواسته بود که در آنجا باشم. گفته بود که اگر کمکی لازم بود، آنگاه آن‌ها خود به پیش من می‌آیند. در روزهای ملاقات زائرین، وقتی ایرج و مندلی‌های دیگر در اطراف آنها بودند، با آن‌ها در سالن مندلی‌ها می‌نشستم و سعی می‌کردم به هر نحوی که آن‌ها می‌خواستند، کمک کنم. اما کار زیادی برای انجام دادن نبود، به خصوص در روزهایی که زائرین به آنجا نمی‌آمدند و ایرج و مانی و بال ناتو برای کار به دفتر کانون می‌رفتند. از این فرصت استفاده می‌کردم تا در اتاقم کتاب‌های بابا را بخوانم.

پس از گذشت چندین روز به این نحو، بی‌تاب شدم زیرا به بیکاری عادت نداشتم. پس یک روز در حدود ساعت پنج بعد از ظهر به بال ناتو نزدیک شدم و پرسیدم اگر اجازه دارم برای راهپیمایی، تنها به جاده‌ای که به مهرآزاد ختم می‌شد، بروم. بال ناتو گفت که از ایرج سؤال کنم. وقتی از ایرج سؤال کردم، او خیلی جدی به من گفت: تو برای راهپیمایی به اینجا آمده‌ای یا به عنوان سرپرست؟ بنابراین با ملایمت از ایرج پرسیدم: اما به عنوان سرپرست چه باید بکنم؟ کار تو به عنوان سرپرست این است که دائماً در اطراف ما باشی که شاید به تو احتیاج داشته باشیم. اگر برای راهپیمایی بروی، در موقع اورژانس چطور تو را پیدا کنیم؟ ما مسن هستیم و نمی‌توانیم به دنبالت بگردیم. ما به کمک احتیاج داریم و به این خاطر است که تو اینجا هستی. اگر برای راه رفتن به اینجا و آنجا بروی، در کارت موفق نشده‌ای.

آنگاه ایرج مکث کرد و به آرامی و مهربانی و با لبخند گفت: اگر بخواهی می‌توانی بروی، اما در عرض پانزده دقیقه بازگرد و این عادت نشود. ایرج این نکته را با چنان روشنی به من فهماند که هرگز برای قدم زدن نرفتم. بعد از آن وقتی ایرج پرسید که آیا برای راهپیمایی رفتم؟ گفتم: نه. او توضیح داد: کار خوبی کردی. بابا را خشنود می‌سازد. او اضافه کرد: تصور مردم درباره‌ی خدمت، انجام کاری برای بابا در وقت آزادشان است. آن‌ها نمی‌فهمند که خدمت به بابا به آن معناست که نباید وقت آزاد داشته باشند. تمام وقتتان، تمام لحظاتتان از آن اوست. در واقع نه تنها باید وقت خود را به او بدهید بلکه خود را به او بدهید. خلاصه، بنده او بشوید و آنگاه کاملاً آزاد خواهید شد.

در وقت دیگری، مقیم جدیدی که در انجام وظایفش خیلی غفلت کار بود زیرا که دوست داشت در اطراف سمادی باشد، به وسیله‌ی مانی سرزنش شد. آن مرید را چندین بار دوستانه به یاد مسئولیت‌هایش انداختند، اما وقتی به راهنمایی ملایم مندلی‌ها گوش نکرد، یک روز مانی او را به سختی از سمادی بیرون آورد. وقتی مقیم اعتراض کرد و گفت: مانی، من دوست دارم در سمادی باشم مانی خیلی جدی به او گفت: تو اینجا نیستی که کاری را که دوست داری بکنی، تو اینجایی تا کاری را که به تو گفته می‌شود انجام دهی. اگر نمی‌توانی آن را انجام دهی پس نباید اینجا باشی.

بیشتر وقت‌ها دوستانه یا جدی، مندلی‌ها مقیم‌ها را راهنمایی کرده و به آن‌ها هدف بودنشان در آنجا را یادآور می‌شدند.

۵۳. چطور آنانی را که دوست دارید، خوشنودسازید

در طی سال‌هایی که با بائوجی کار کردم، عشقش را نه تنها برای بابا، بلکه برای ایرج، مانی و مندلی‌های مهرآزاد هم دیدم. بائوجی هر کاری می‌کرد تا آنان را خوشنود سازد و کوچک‌ترین خواسته‌شان را برآورده سازد. دیدن همه‌ی این‌ها برایم تجربه‌ی آموزشی بود، مخصوصاً در اینکه چطور آنانی را که دوست دارم، خوشنود سازم. اتفاق زیر این موضوع را روشن می‌سازد. مقیم به خصوصی در مهرآباد بیشتر وقت‌ها با شکایت‌هایش به پیش بائوجی می‌آمد. در واقع هر وقت که به پیش بائوجی می‌آمد درباره‌ی نیازهایش و اینکه چطور هیئت امناء به خواسته‌های او بی‌اعتنا بوده و او را آزار می‌دادند، گله می‌کرد. بائوجی علی‌رغم حالت آتشینش، صبورانه به او گوش می‌داد و سعی می‌کرد با تضمین کمک به او تا اندازه‌ای که از عهده‌اش برمی‌آمد، او را آرام کند. یک‌بار این مقیم با شکایت‌های همیشگی در دفتر کانون بود. او از همه‌ی هیئت امناء انتقاد کرده و بعد، از بائوجی برای کارهای مختلفی در مهرآباد، انتقاد کرد. اگرچه در مقابل خود بائوجی، از او انتقاد کرد، او به آرامی گوش کرد. بائوجی مرتب سعی کرد تا مقیم را خاطر نشان سازد که به او کمک می‌کند و همچنین از مقیم تقاضا کرد که با همه با مهربانی صحبت کند و وقتی که او را از چیزی نهی می‌کنند، داد نزده و عصبانیتش را بیرون نریزد. مقیم به خواهش‌های بائوجی بی‌اعتنایی کرد و به انتقاد ادامه داد.

او احتمالاً با دیدن بائوجی در حالت آرام جسور شده بود اما با انتقاد کردن از ایرج مرتکب اشتباه شد. کارهای به خصوصی را نباید در اطراف بائوجی انجام داد و یکی از آن‌ها این است که نباید از مانی یا ایرج انتقاد کرد. ناگهان وقار بائوجی ناپدید شد و حالت آتشین او جایش را گرفت. او به مقیم رو کرد و گفت: تو حق نداری یک کلمه‌ی دیگر ضد ایرج بگویی، آن را

تحمل نخواهم کرد و تو را بیرون خواهم انداخت. تو اصلاً شعور داری؟ هیچ می‌دانی که ایرج کیست؟ چطور جرأت می‌کنی که از او انتقاد کنی؟ هیچ می‌دانی که ایرج و مانی چه روح‌های بزرگی هستند؟ چطور جرأت می‌کنی که از آن‌ها انتقاد کنی؟ می‌توانی هر چیزی را درباره‌ی هر کسی بگویی و حتی می‌توانی درباره‌ی من هم هر چیزی بگویی، اما اگر یک کلمه درباره‌ی آن‌ها بگویی، آن را تحمل نخواهم کرد. اگر دوباره این کار را بکنی، تو را نخواهم بخشید و تو هیچ کس را سختگیرتر از من پیدا نخواهی کرد. مقیم حیرت زده و ساکت شده بود و با ملایمت عقب‌نشینی کرد.

واقعه‌ی دیگری که به خاطر می‌آید، زمانی بود که مهرآزاد با مشکل کارگر رو به رو بود. بحران به این دلیل اتفاق افتاد که کارگران مهرآزاد به تحریک رئیس اتحادیه که یک شخص نالایق و سیاسی بود، به اتحادیه پیوستند، آن‌ها تهدید به اعتصاب و تعطیلی همه‌ی فعالیت‌ها در مهرآزاد را کردند. به علت تجربه‌ی کاریم با مأمورین دولتی، بائوچی از من خواست که درگیر حل این موقعیت جدید بشوم.

جلسه‌ای در مهرآزاد با مندلی‌ها تشکیل شد تا راجع به این مسئله بحث شود و بهترین راه حل پیدا شود. برای مندلی‌های مهرآزاد ضربت سختی بود که کارگرانی که به آن‌ها چنان نزدیک بودند و به عنوان خانواده به حساب می‌آمدند، بتوانند چنین کاری انجام دهند. آنچه که آن‌ها را آزار می‌داد خیانتی بود که حس می‌کردند و آن به دلیل توسل کارگرها برای تقاضاهایشان به یک شخص نالایق بیگانه در عوض تماس مستقیم با مندلی‌ها بود. این مندلی‌ها را بیش از حد ناراحت ساخته بود.

دکتر گوهر که آتشین و کم حوصله بود، می‌خواست همه‌ی کارگرها را فوراً اخراج کند. بائوچی با مهربانی توضیح داد که وکلای مدافعی که با آنان مشورت کرده، مخالف چنین عملی‌اند. جریان باید از لحاظ قانونی دنبال می‌شد و زمان می‌برد. اگر این جریان انجام نمی‌گرفت و کارگر اخراج شده به دادگاه می‌رفت، آنگاه او را دوباره به سرکارش بازمی‌گرداندند و ما با او و جریان دادگاه تا ده سال درگیر بودیم.

اما دکتر گوهر یکدنگی می‌کرد و اصرار می‌کرد که کارگرها باید اخراج شوند و او تحمل دیدن این کارگرها را نداشت. او همچنین شکایت می‌کرد که کارگرها پس از پیوستن به اتحادیه، سرکش و جسور شده‌اند. وقتی او اصرار کرد که آن‌ها باید فوراً اخراج شوند، یک مقیم قدیمی که درگیر جریان بود با تندى به دکتر گوهر گفت: نه، نه، نه، نمی‌توانی این کار را انجام دهی. خلاف قانون است و غیرقانونی. بائوچی با تندى به مقیم گفت: تو خفه شو و بگذار من حرف بزنم.

مقیم ساکت شد و بائوچی با مهربانی به توضیح پیچیدگی جریان به دکتر گوهر ادامه داد. او پیشنهاد کرد که کارگرها به بخش دیگری منتقل شوند و کارگران جدید جای آن‌ها را بگیرند.

او همچنین دکتر گوهر را خاطرنشان ساخت که بالاخره آشوبگرها اخراج می‌شوند. به نظر می‌رسید که این دکتر گوهر را آرام کرد و او راه حل را پذیرفت.

وقتی همه‌ی مندلی‌ها رفتند، بائوجی رو به مقیم کرده و با عصبانیت گفت: مدت‌هاست اینجا زندگی می‌کنی و هنوز نمی‌دانی چطور با مندلی‌ها صحبت کنی؟ به این صورت باید با دکتر گوهر حرف زد؟ آیا هیچ می‌دانی که این روح‌ها کیستند؟ نمی‌توانی با آن‌ها با مهربانی صحبت کنی؟ تو نه تنها شروری بلکه جلوی دکتر گوهر مدعی هم می‌شوی. من این را تحمل نمی‌کنم.

مقیم متعجب شد و اعتراض کرد: اما چکار کردم؟ فقط به او گفتم که نمی‌تواند کارگرها را اخراج کند زیرا که خلاف قانون بود.

بائوجی جواب داد: آنچه که قانون می‌گوید چه اهمیتی دارد؟ نحوه‌ای که تو با او حرف زدی اشتباه بود. آیا حرف زدن من را با آنان ندیده‌ای؟ باید با مهربانی و ملایمت سخن بگویی، آن‌ها مردمان عادی نیستند. آیا هیچ تصویری از اینکه آنان کیستند و تو با که حرف می‌زنی، داری؟ آیا تو با حلقه‌ی درونی خداوند این چنین رفتار می‌کنی؟ مقیم گفت: متأسفم، اما من فقط قانون را به او می‌گفتم.

بائوجی دوباره به او گفت: اهمیتی نمی‌دهم که قانون چه می‌گوید؛ ما باید این را با مهربانی به او بفهمانیم. هیچ مصالحه‌ای نمی‌تواند در این مورد وجود داشته باشد و اگر گوهر هنوز تصمیم بگیرد که کارگرها را برخلاف قانون اخراج کند، وظیفه‌ی ما هست که او را حمایت کنیم و یک راه قانونی پیدا کنیم. انجام این کار وظیفه‌مان نسبت به بابای محبوب است. من از همه‌ی این گفتگو و عشق و فداکاری بائوجی برای مندلی‌های مهرآزاد که اکثر آن‌ها از روزهای اول با بابا بودند، متعجب شدم.

چند روز بعد، این خبر به ما رسید که دکتر گوهر کارگری را که تحمل دیدنش را نداشت، اخراج کرده است. کارگرها اعتصاب کرده بودند و اجازه نمی‌دادند که هیچ کارگری وارد مهرآزاد شود. بائوجی همان‌طور که گفته بود به اتفاقات جدید رسیدگی کرد و بالاخره همه‌ی اختلافات دوستانه حل شدند و همه‌ی مندلی‌ها در آخر راضی بودند. این حادثه‌ی به خصوص که تا چه اندازه عاشق باید فداکاری کند تا محبوبش را خشنود سازد، اثر عمیقی بر ذهنم گذاشت.

۵۴. تفاوت بین واقعیت و حقیقت

مندلی‌ها عادت عجیبی در آزار دادن مقیم‌ها با تحریف کردن واقعیت‌های مربوط به یک واقعه را داشتند. این باعث می‌شد که مقیم خیلی خشمگین شود، زیرا که تقریباً هرکسی عقیده‌ای مذهبی از حقیقت به اصطلاح دنیوی که ما با آن بزرگ می‌شویم، دارد. به نظر ما، به خصوص من، دیدن اینکه واقعیت را تحریف می‌کنند، غیرحقیقی و ناراحت کننده بود. این واقعیت که مندلی‌های بابا، که چندین دهه با خدا-انسان زندگی کرده بودند، این کار را انجام می‌دادند، آشوب ذهنی بیشتری را در من ایجاد می‌کرد. نمی‌دانستم چطور درباره‌ی آن فکر کنم.

فقط حدس می‌زدم که بابا چنین کاری را با آنان روزانه انجام می‌داده بنابراین آگاهی‌شان با آن برنامه‌ریزی شده بود و آن‌ها هم همان کار را با ما می‌کردند. بیشتر وقت‌ها می‌شنیدم که ایرج، بائوجی و مندلی‌های دیگر راجع به مطلبی می‌گفتند: از ما نپرسید، نمی‌دانیم چرا آن را انجام می‌دهیم. پس فکر اینکه من تجربه‌ی واقعی زندگی با بابا را بدست می‌آوردم، برایم تسلی خاطر بود و به این ترتیب ذهن در عذابم را آرامش می‌بخشید.

یک‌بار بائوجی در صحبت با یک مقیم، آنچنان تشریح عمیقی کرد که همه‌ی شک و تردیدم را از بین برد. مقیم داشت به بائوجی شکایت می‌کرد که چطور موقعیتی را که او در آن درگیر بوده، کاملاً به وسیله‌ی مندلی‌ها تحریف شده است. همه، آن تفسیر تحریف شده را تکرار می‌کردند، زیرا که مندلی‌ها آن را برای همه بازگو می‌کردند. علی‌رغم سعی مکرر در روشن ساختن قضیه، هیچ تفاوتی حاصل نمی‌شد. آن‌ها به تکرار تفسیر خودشان از داستان ادامه دادند، انگار که حقیقت بود. مقیم متعجب مانده بود که چرا به این صورت است.

بائوجی با لبخند جواب داد: تو فقط واقعیت را آنچنان که می‌دانی تعریف می‌کنی، اما مندلی‌ها حقیقت را می‌گویند، زیرا که آن‌ها آن را با بابا زندگی کرده‌اند.

جواب بائوجی همه‌ی ما را متعجب ساخت. چون که آن را نمی‌فهمیدیم، بائوجی توضیح داد: چرا وقتی کسی واقعیت را تحریف می‌کند، ناراحت می‌شوید؟ به خاطر نفس مجازی. هدف زندگی در اینجا حذف این نفس است. بابا از مندلی‌ها به عنوان وسیله‌اش استفاده می‌کند تا بر روی این نفس مجازی کار کند. این کار حقیقی اوست. وقتی مندلی‌ها آن را انجام می‌دهند، برای فایده رساندن به شماست و گرنه با انجام این کار چه سودی عاید مندلی‌ها می‌شود؟ برای آنان آسان است که ساکت بمانند و به مردم اجازه بدهند که آنچه را که دوست دارند، انجام دهند و چیزهای خوب به آن‌ها بگویند، چیزهایی که دوست دارند بشنوند، اما آیا این به مقیم‌ها

کمک می کند که از نفس مجازیشان خلاص شوند؟ آیا به آن ها کمک می کند که حقیقتی را که مهربابا بیان می کند، دریابند؟ بنابراین به یاد داشته باش، مندلی ها ممکن است واقعیت ها را به صورتی که تو می بینی تعریف نکنند، اما آن ها حقیقت را می گویند.

۵۵. همه یک خیال است

در حدود سال ۱۹۹۵ بائوجی سرطان روده گرفت. پس از آن او بستری شده و عملش کردند. وقتی بیمارستان را ترک کرد، بسیار نحیف و ضعیف به نظر می رسید و همه گمان کردند که آخر عمرش نزدیک است. در آن زمان بائوجی هنوز مقام اصلی کار کانون را بر عهده داشت. پس از بازگشتش، او همه ی کارکنان و مقیم های کانون را برای جلسه، صدا می کرد. هرروز هنگامی که ما مشغول کارمان بودیم، کسی آمده و ما را مطلع می ساخت که بائوجی می خواهد که همه در اتاقش ساعت چهار جمع شوند. بنابراین ما کارمان را متوقف کرده و در اتاق بائوجی جمع می شدیم.

در طی این جلسات بائوجی درباره ی کار حرف نمی زد، بلکه درباره ی رفتاری که یک کارمند هنگام انجام کار باید داشته باشد، سخن می گفت. او روی صفات اصلی مانند فروتنی، پذیرش تحقیر، از بین رفتن نفس، صداقت کامل و تسلیم کامل به خواسته ی بابا که چگونه کمک می کند شخص هر موقعیتی را با وقار قبول کند، تأکید می کرد. بائوجی همچنین دائماً در صحبت هایش تأکید می کرد: این ها همه یک خیال است. او مرتب به ما می گفت: به خاطر داشته باشید که این یک خیال است. این حقیقی نیست، فقط او حقیقت است، هیچ چیز وجود ندارد مگر او. فراموش نکنید تنها او حقیقت است.

این برای مدت طولانی هرروز ادامه داشت. سرانجام به نظرم عجیب رسید که بائوجی هرروز کار ما را قطع می کند تا به ما بگوید که چطور باید کار کنیم. متعجب مانده بودم که چرا همان چیز را مرتب تکرار می کرد و آن را برآمده از عادتش دانستم.

سال ها بعد وقتی زمانی را که با مندلی ها گذرانده بودم به یاد می آوردم، ناگهان به ذهنم خطور کرد که بائوجی خیلی درباره ی گفته هایش تأکید می کرد که: این ها همه یک خیال است، فقط بابا حقیقت است، چیزی به جز او وجود ندارد. این باعث شد که فکر کنم آیا او همه چیز را به عنوان خیال می دیده است؟!

آیا او قادر است که هیچ بودن مجاز را ببیند؟ آیا او حقیقت را که مهربابا همه چیز است را تجربه می کند؟ حالا آن را درک می کردم که او از روی عادت آن حرف ها را تکرار نمی کرد؛ او از روی ایمان حرف می زد تا به ما کمک کند که آگاهی و احساسی را که تجربه می کرد، در

خود ایجاد کنیم.

این ادراک ناگهانی بر من وارد شد و انگار تمام وجودم را برق گرفت. اما ذهنم مشکوک بود، بنابراین صبر کردم تا موضوع را با بائوچی مطرح کنم. باید صبورانه منتظر می‌ماندم تا چنین موضوع حساسی را به او بگویم. بائوچی هرگز به چنین سؤال‌هایی در جلوی زائرین یا کارکنان جواب نمی‌داد. فقط وقتی تنها بود و کاری نداشت، رازهای دلش را به کارکنان نزدیکش می‌گفت.

پس از انتظار صبورانه، بالاخره وقتی بائوچی خود شروع به یادآوری از گذشته کرد، فرصت را بدست آوردم. او شروع به صحبت درباره‌ی تجربه‌هایش در بیمارستان وقتی که سرطان داشت کرد. فرصت را غنیمت شمرده و از او پرسیدم: آیا به یاد می‌آوری که هر شب ما را به جلسه دعوت کرده و تأکید می‌کردی که این‌ها همه یک خیال است؟ بائوچی جواب داد: بله، به خاطر می‌آورم. از او پرسیدم: آن را به عنوان یک خیال تجربه می‌کنی؟ بائوچی جواب داد: نه، نمی‌کنم. اصرار کردم: اما با چنان ایمانی حرف می‌زدی. اگر آن را تجربه نمی‌کردی، پس چگونه می‌توانستی با چنان ایمانی حرف بزنی؟

بائوچی لبخند زد و گفت: آن را به عنوان یک خیال تجربه نمی‌کنم، اما آن را در هر زمان احساس می‌کنم. احساسی که این‌ها یک خیال است، همیشه در من وجود دارد. همیشه آگاه هستم که این‌ها خیال است.

این به من کمک کرد که بعضی از اعمال جدال‌آمیز مندلی‌ها را که در آن زمان به نظر بی‌معنی بودند را بفهمم. هیچ عجیب نبود که مندلی‌ها با مقیم‌ها به آن صورت رفتار می‌کردند، زیرا که آنان این آگاهی را داشتند که این فقط یک خیال است.

یک‌بار ایرج داشت این نکته را می‌فهماند که: چیزی به جز بابا نیست. او هستی تمام هستی‌هاست. وقتی این را گفت، از او پرسیدم: آیا این را تجربه می‌کنی؟ ایرج گفت: نه. او برای مدت خیلی طولانی مکث کرد و آنگاه خیلی آهسته گفت: نه، من آن را تجربه نمی‌کنم، اما آن را درک می‌کنم. جواب‌های هردو درباره‌ی موضوع‌های دیگر هم خیلی مشابه بودند.

۵۶. همه چیز باباست

من کنار بائوجی نشسته بودم وقتی یکی از دستیاران بائوجی به او می‌گفت: رستم به ما داستان‌هایی گفته که چطور در سال‌های اول به او و دیگرانی که برایت کار می‌کردند، ضربه می‌زدی. بائوجی لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: برای او و دیگران لازم بود تا به روش بابا، آموزش داده شوند. بائوجی مکثی کرد و گفت: نمی‌توانم باور کنم که آن موقع چنین آتشین بودم. مگر نه؟ گفتم: بله بودی. به علت آتش، درجه‌ی حرارت در دفترت همیشه چند درجه بیشتر از بیرون بود.

بائوجی خندید و از فرصت استفاده کردم تا او را بیشتر برانگیزم. برایم سخت است باور کنم که به این اندازه عوض شده‌ای. گفتم: خوشحالم که به این صورت می‌بینمت. خیلی آرام‌تر هستی، حتی در طی ساعات اداری با بابادوست‌ها تماس برقرار می‌کنی و داستان تعریف می‌کنی. هرگز این کار را در گذشته نمی‌کردی. در آن موقع فقط به همه ضربه می‌زدی. چرا این قدر آتشین بودی؟

بائوجی جواب داد: نوع کار در آن موقع خیلی سخت بود و مرا آتشین می‌کرد. ادامه دادم: چه چیزی آن تغییر را به وجود آورد؟

بائوجی جواب داد: همه، کار بابا بود. وقتی دچار بیماری سرطان شدم و در بیمارستان بودم، از بابا الهام داشتم. این الهام و تجربه‌های دیگری که بابا به من داد، تجربه‌ی درونی‌ام را به شکلی کاملاً طبیعی به وجود آورد. همه‌اش بابا بود؛ هیچ آگاهی از تغییری که اتفاق می‌افتاد، نداشتم. همچنین با آمدن بیشتر و بیشتر زائرین و نبودن ایرج و مانی برای تعریف داستان‌های بابا به آن‌ها، نقش دیگری برای اجرا داشتم. بابا آن را به این صورت می‌خواست. همه چیز اوست.

این مرا به یاد بابا انداخت که چطور در مقایسه با سال‌های اول کارش آتشین بود و در قسمت بعدی فعالیتش، دارشان‌های عمومی می‌داد و عشقش را بر روی توده‌ی مردم می‌باراند.

۵۷. خواندن دل

در زندگی ام با مندلی‌ها دریافتم که آن‌ها خیلی بصیرت داشتند؛ نه تنها فکرها را می‌خواندند، بلکه این کار را به اندازه‌ای انجام می‌دادند که در شگفت می‌ماندم که آیا آن‌ها قادر به خواندن فکر شخص هستند؟! می‌توان یکی دو بار را اتفاق نامید، اما وقتی تقریباً مدام برای همه کسانی که در اطراف مندلی‌ها هستند، اتفاق می‌افتد، شخص را به فکر می‌اندازد. مقیم‌ها و زائرین بیشتر وقت‌ها متوجه این موضوع می‌شدند و از مندلی‌ها می‌پرسیدند که آن‌ها چگونه فکرشان را می‌خواندند یا اینکه چگونه می‌دانستند که چه مشکل شخصی یا رابطه‌هایی دارند. مندلی‌ها فقط شانه‌هایشان را بالا می‌انداختند و اصرار می‌کردند: ما هیچ چیز نمی‌دانیم. ما نمی‌توانیم فکر کسی را بخوانیم؛ همه چیز مهرباباست. وقتی چیزی می‌گوییم، به وسیله‌ی او برانگیخته می‌شویم و ممکن است آن گفته راه حلی برای مشکل شنونده باشد، اما ما آن را نمی‌دانیم.

چندین بار با آنان رو به رو شدم زیرا حتی بدون اینکه مسئله یا مشکلم را با آن‌ها مطرح کرده باشم، فکرها را بیان می‌کردند، وقتی از آن‌ها می‌پرسیدم: چه چیزی باعث شد که این حرف را بزنی؟ این مسئله‌ی شخصی مرا آزار می‌دهد و آن را با هیچ‌کس مطرح نکرده بودم، پس بنابراین اگر نمی‌توانی فکرم را بخوانی چگونه دوباره‌ی آن می‌دانی؟ همیشه مندلی‌ها شانه‌هایشان را بالا انداخته و می‌گفتند: نمی‌دانیم چرا آن را گفتیم؛ باید مهربابا باشد.

یک بار با بائوجی نشسته بودم، مقیمی داخل شد. او مشکلاتی داشت و برای کمک پیش بائوجی آمده بود. بائوجی تا جایی که می‌توانست او را راهنمایی کرد، اما مقیم به نظر راضی نمی‌رسید و آنجا را ترک کرد. این مقیم به خصوص بیشتر وقت‌ها داخل مشاخره می‌شد و همیشه نیاز به نوعی کمک از کانون داشت.

وقتی مقیم دفتر را ترک کرد، بائوجی گفت: مردم به پیش من می‌آیند و هر چیزی می‌گویند، اما نمی‌توانند مرا گول بزنند، می‌دانم در دلشان چه می‌گذرد.

برای اینکه بائوجی را وادار سازم بیشتر در این مورد حرف بزنم، از او پرسیدم: بائوجی آیا می‌توانی فکر کسی را بخوانی؟ بائوجی جواب داد: نه، نمی‌توانم فکر کسی را بخوانم، اما می‌توانم دل شخص را بخوانم. پس می‌دانم که در دلش چیست و واقعاً چه می‌خواهد. من به کلمات اهمیتی نمی‌دهم. از او سؤال کردم: می‌توانی توضیح بدهی منظورت از دل شخص را خواندن چیست؟

بائوجی جواب داد: مردم به پیش من می‌آیند و می‌گویند که چگونه بابا را دوست دارند. آن‌ها از خدمت و خشنود ساختن بابا حرف می‌زنند، اما این‌ها همه حرف است، زیرا در دلشان

می‌خواهند آرزوهای خودخواهانه و دنیوی‌شان برآورده شود. آن‌ها از حقیقت و هدف حرف می‌زنند، اما دلشان به دنبال امیال می‌دود. شما نمی‌توانید مندلی‌ها را گول بزنید، آن‌ها می‌توانند تشخیص دهند که چه کسی واقعاً در اشتیاق حقیقت است، زیرا آن‌ها دل را می‌بینند. این اولین و تنها وقتی بود که بائوچی سفره‌ی دلش را باز کرد و آشکار ساخت که چگونه مندلی‌ها آن چیزها را می‌دانند.

اما کاملاً توضیح نمی‌داد که چطور آن‌ها می‌توانند افکار محرمانه شخص را بازگو کنند. داستان بابادوستی که در حین حرف زدن راجع به بابا به دنبال امیالش بود را به یاد می‌آورم که در زیر بیان می‌کنم:

دکتر یک بابادوست مسن که از نوشیدن مشروب روزانه لذت می‌برد، به او تجویز کرده بود که مقدار مشروب را کم کند. این بابادوست برای مشورت پیش بائوچی آمد و از او پرسید: آیا بابا چیزی درباره‌ی نوشیدن مشروب گفته است؟ می‌دانم که بابا به دوستدارانش اجازه داده بود مشروب بنوشند و حتی گوشت هم بخورند. بائوچی جواب داد: از نقطه نظر روحانی، تا زمانی که دلت بر بابا تمرکز دارد، آنچه که به عنوان غذا یا نوشیدنی مصرف می‌کنی مهم نیست. درست مانند مست‌ها که دل و ذهنشان جذب خداوند است و کاملاً از بدنشان ناآگاه هستند. آن‌ها در جاهای کثیف زندگی می‌کنند و هر چیزی می‌خورند، اما مریض نمی‌شوند. آن‌ها همیشه سالم‌اند زیرا که مجذوب خداوند هستند. آن‌ها هیچ آگاهی از بدنشان ندارند و حتی بعد از خوردن سنگ خرد شده یا چوب به عنوان غذای روزانه، خیلی سالم هستند. بیشتر مست‌ها عادت‌های بدی در غذا خوردن دارند. آن‌ها بیشتر وقت‌ها چای می‌نوشند و تنباکو می‌جوند و چیز دیگری نمی‌خورند.

اما مردم معمولی نمی‌توانند این کار را انجام دهند، چون مریض می‌شوند. برای آن‌ها بهترین چیز این است که غذای سالم معمولی بخورند. اگر مشکل سلامتی دارند باید با دکترشان مشورت کنند. اگر دکتر برای سلامتی، آنان را از خوردن یا نوشیدن چیزی منع می‌کند، باید دستورات را اکیداً اجرا کنند. از نقطه نظر سلامت، تغذیه مهم است، اما از نقطه نظر روحانی اهمیتی ندارد که چه می‌خورید یا می‌نوشید.

بابادوست پس از تشکر از بائوچی برای نصیحت‌هایش او را ترک کرد. چند روز بعد شنیدیم که چطور این بابادوست به همه می‌گفت که بائوچی گفته که خوب است که او مشروب بنوشد چون بابا هم اجازه آن را داده است، تصمیم گرفته بود که بابا و مندلی‌هایش را پیروی کند و نصیحت‌های دکتر دنیوی را نادیده پندارد. چرا که بابا خداست و از او مواظبت می‌کند. وقتی بائوچی این را شنید گفت: مردم از بابا حرف می‌زنند اما به دنبال امیال خودخواهانه‌ی دلشان می‌روند. آن‌ها نمی‌خواهند که حقیقت را بشنوند. حتی وقتی به آن‌ها می‌گویی، کلمات را عوض کرده و از آن برای برآوردن امیالشان استفاده می‌کنند.

۵۸. خشودی واقعی بابا

بیشتر وقت‌ها بابادوست‌ها به مندلی‌هایی که با آن‌ها رابطه‌ی نزدیک داشتند، نامه می‌نوشتند. بعضی‌ها درباره‌ی مشکلاتشان نوشته و عقیده‌ی آنان را جویا می‌شدند، دیگران برای در تماس بودن، می‌نوشتند. یک‌بار بابادوستی که بیشتر وقت‌ها با بئوجی در تماس بود، به او درباره‌ی تصمیمش راجع به ازدواج نوشت. این زن قرار بود با مردی ازدواج کند که در چند ماه گذشته با او زندگی کرده بود. آن مرد زن دیگری داشت که با او در حدود سی سال پیش ازدواج کرده بود. آن‌ها به نظر کسانی که آنان را می‌شناختنشان زوج خوشبختی بودند که برای چنان مدت طولانی‌ای زن و شوهر بودند. خبر برای بئوجی و کسانی که آن‌ها را می‌شناختند، ناراحت‌کننده بود. آن زن در نامه‌اش ذکر کرده بود که از طریق این مرد رابطه‌ی قوی با بابا احساس می‌کند و با ازدواج با او، آن‌ها نه تنها خواسته‌ی بابا را برآورده می‌کنند بلکه او را خشنود می‌سازند.

بئوجی رو به ما گفت: مردم با فریب خود مبنی بر اینکه این خواست باباست و با انجام آن بابا را خشنود می‌سازند، امیال خودخواهانه‌ی خود را دنبال می‌کنند. برای خشنود ساختن بابا باید فداکاری کرد و از امیال خودخواهانه چشم‌پوشی کرد. برای انجام آن، باید همه نوع سختی و رنج را متحمل شد، اینگونه بابا را خشنود می‌سازید. فکر کنید اگر باعث درد و رنج کسی شوید، آیا بابا خشنود خواهد شد؟ برای همه در تمامی خلقت عشق داشته باشید، اما چرا توسط وابستگی‌ها و ازدواج گرفتاری ایجاد می‌کنید؟ فقط خود را به بابا گرفتار کنید، همه‌ی عشق و احساسات را به او بدهید، با او وابستگی ایجاد کنید، که آن رابطه‌ی واقعی روح با خداست، این کار بابا را خشنود می‌سازد. همه‌ی این رابطه‌های فیزیکی که افراد با یکدیگر دارند و فکر می‌کنند که بابا را خشنود می‌سازند، چیزی جز فریب دادن خودشان نیست و برای آن‌ها رنج و عذاب به وجود خواهد آورد.

بیشتر وقت‌ها بئوجی پس از خواندن نامه، جوابی را دیکته می‌کرد؛ اما در این وقت به خصوص، کاری فوری پیش آمد و او فرصت جواب دادن به بابادوست مزبور را نیافت. روز بعد باعث تعجب بود وقتی در جوابش به این بابادوست، خوشحالی‌ش را از این خبر ابراز کرده، به آن‌ها تبریک گفته و گفت امیدوار است که ازدواجشان آن‌ها را باهم در عشق بابا قوی کند و آن‌ها به بابا نزدیک‌تر شوند.

از جواب بئوجی متعجب شدم زیرا روز قبل او خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. پس وقتی نامه را تمام کرد، پرسیدم: آیا همه‌ی چیزهایی که در نامه نوشتی حقیقت بود، مخصوصاً آن قسمت که گفتی این خبر خوشحالت ساخت؟

بائوجی خیلی رک جواب داد: نه. پرسیدم: پس چرا آن را نوشتی؟ بائوجی گفت: هیچ کس نمی‌خواهد حقیقت را بشنود. عده‌ی خیلی کمی هستند که حاضرند آن نوع زندگی را داشته باشند که بابا را خشنود می‌سازد. به آنان حقیقت تلخ و سخت را می‌گویم، زیرا می‌دانم آن‌ها با تلاش درست، آن را در زندگی‌شان اجرا خواهند کرد. به دیگران آنچه را که می‌خواهند بشنوند، می‌گویم. زیرا قبلاً به آن‌ها گفته‌ام که برای خشنود ساختن بابا باید خشنودی او را بالاتر از خشنودی خود و هر چیز دیگری قرار دهیم و آن‌ها نخواسته‌اند آن را گوش داده یا بفهمند. پس به آن‌ها اجازه می‌دهم آنچه را که می‌خواهند انجام دهند. بر طبق خواسته‌ی بابا، باید آن‌ها را راضی نگه دارم، به امید اینکه روزی، وقتی به اندازه‌ی کافی رنج بردند، مجاز را انکار کنند و در جستجوی خشنودی بابا درآیند. اگر این کار را انجام ندهم، چنین افرادی از این انتقاد خواهند کرد و مخالف بابا می‌شوند. وقتی این کار را انجام دهم، بابادوستان دیگری که فکر می‌کنند آن افراد بابا را پیروی می‌کنند، از من انتقاد خواهند کرد، گرفتاری و رنجم به این صورت است.

باید به همه کمک کنم، با اینکه خوب می‌دانم که در پشت سرم از من انتقاد خواهند کرد. چرا این کار را انجام می‌دهم؟ زیرا که این خشنودی و خواسته‌ی بابا از من است. حرف بائوجی به من کمک کرد تا خیلی از تصمیم‌هایی را که مندرلی‌ها گرفته و از نقطه نظر دنیوی درست به نظر نمی‌رسیدند را بفهمم. آن‌ها به طریقی عمل می‌کردند که به آنچه که بابا در بدن خاکی انجام می‌داد، شبیه باشد؛ آن‌ها خواسته‌ی بابا را محترم شمرده و اجرا می‌کردند.

۵۹. همه چیز اوست

داستان زیر درباره‌ی زوجی است که بائوجی را می‌شناختند. زن، زورگو و مادی بود و توجهش روی مهمانی‌هایش بود، اما مرد طبیعتی آرام داشت و توجهش به شرکت در جلسات بابا و انجام کار بابا بود. آن‌ها نه تنها طبیعتاً کاملاً متضاد بودند، بلکه در دیدگاه‌هایشان برای بابا و هدفشان در زندگی متناقض عمل می‌کردند. زن علاقه‌ای به کار خانه نداشت، بنابراین دو پیشخدمت تمام وقت استخدام کرده بود تا پخت و پز و کارهای خانه را انجام دهند. به این ترتیب او آزاد بود تا با دوستانش وقت بگذراند.

به علت طبیعت زورگویش، به پیشخدمت‌ها دستور داده بود که به حرف هیچ یک از اعضای خانواده به جز او گوش ندهند. به این ترتیب خانه درست به طریقی که او می‌خواست اداره می‌شد، زیرا پیشخدمت‌ها از سر ترس، بدون اجازه‌ی او به حرف هیچ کس دیگری گوش نمی‌دادند. مرد که تمام روز مشغول کار بود و بیشتر وقتش را جذب در فکر بابا بود، همه‌ی

این‌ها را به آرامی قبول می‌کرد و به دوست داشتن زنش ادامه می‌داد و مطیع او بود. یک‌بار بائوچی داشت درباره‌ی اینکه چطور باید در این دنیا زندگی کرد، حرف می‌زد. او گفت: اگر بتوان قبول کرد که همه چیز خواست باباست، دیگر جایی برای شکایت کردن باقی نمی‌ماند. ما شکایت می‌کنیم چون قبول نمی‌کنیم که همه چیز از جانب اوست. به یاد داشته باشید که نه تنها همه چیز در زندگی‌تان از جانب اوست، بلکه همه چیز اوست. اگر بتوانید آن را صد درصد به عمل بگذارید، آنگاه هیچ چیز بر روی شما اثری نخواهد داشت و شما حضورش را در هر چیزی احساس می‌کنید.

بائوچی آنگاه به آن مرد اشاره کرد و گفت: خوی این مرد آرام است و همه چیز را خواست بابا می‌داند. با اینکه پیشخدمت‌ها در خانه هستند او بعضی مواقع خانه را بدون خوردن صبحانه ترک می‌کند، چون که زنش تا دیروقت می‌خواهد. از آنجا که زن به پیشخدمت‌ها اجازه نداده، آن‌ها حاضر نیستند چیزی برای او بپزند و مرد بدون شکایت یا اعتراض به سرکار می‌رود. از نقطه نظر دنیوی این بزدلی به نظر می‌آید، اما از نقطه نظر روحانی این به عنوان بزرگی دیده می‌شود. به این صورت نیست که او نمی‌تواند با زنش بجنگد، بلکه او قبول می‌کند که همه چیز از سوی باباست. او شکایت نمی‌کند. وقتی چنین روش و رفتاری دارید، آنگاه همه‌ی آزارها و سختی‌ها، کمکی در پاک کردن سانسکاراهایتان هستند و شما پیشرفت می‌کنید. انگار که بابا حاضر است و شما را تحت این آزارها قرار می‌دهد.

این چطور امکان پذیر است؟ زیرا که همه چیز اوست، پس هنگامی که با آزار و اذیت رو به رو می‌شوید باید این احساس را در دل داشته باشید. بنابراین این مرد پیشرفت روحانی خواهد کرد زیرا که او به این گونه زندگی می‌کند، اما چه بر سر زنش می‌آید؟ رفتارش، خودخواهی او، برایش قید و بند ایجاد می‌کند و باعث رنجش او خواهد شد. یک وضعیت می‌تواند گرفتار کننده یا آزادکننده باشد، فقط بستگی به آن دارد که چطور آن را می‌بینید و رفتارتان در آن وضعیت چطور است.

تمام این‌ها مرا به یاد بیان بابا انداخت که می‌گوید: برای اینکه آزاد باشید نباید کار متفاوتی انجام دهید، باید همان کار را به‌طور متفاوتی انجام دهید.

۶. وجودش نگه دارنده است

در طی سال‌هایی که در اطراف مندلی‌ها بودم و با آن‌ها کار کردم، متوجه شدم که چطور سلامتی‌شان رو به کاهش است. این مسئله به خصوص در مورد بائوجی صحت دارد. با این همه ناراحتی جسمی، معجزه‌ی پزشکی است که هنوز زنده است، اما به همان اندازه حیرت‌انگیز است که اگرچه به دلیل بیماریش توان جسمی‌اش کم شده ولی مقدار کاری که به عهده می‌گیرد بیش از سابق است.

به نظر من این دست باباست که توسط بائوجی کار می‌کند. اگر فقط یک یا دو بار اتفاق افتاده بود، می‌شد آن را تصادفی نامید، اما به نظر من اتفاق افتادن تقریباً هرروزه‌ی آن حیرت‌آور است. درک ذهنی اینکه او چطور از عهده‌اش برمی‌آید، مشکل است. هیچ انسانی نمی‌تواند این کارهای بزرگ را انجام دهد.

وقتی این موضوع را مطرح می‌کردم، او آن را رد می‌کرد و می‌گفت: همه‌اش مهرباباست. من کاری انجام نمی‌دهم، از استثنائی بودن یا داشتن نیروهای خاصی آگاه نیستم، فقط یک سیب زمینی هستم. فقط از خواست بابا آگاه هستم و وظیفه‌ام را به او بر طبق خواسته‌اش انجام می‌دهم. واقعاً باور دارم که بائوجی همه‌ی حرف‌ها را از ته دل می‌زد زیرا که آن را هرروز دیده‌ام؛ عجب نیست که بابا او را یوحنا می‌نامید و ایرج یک‌بار گفت که بائوجی هم‌تا ندارد.

داستان زیر فقط یک جنبه‌ی آن بی‌همتایی بائوجی را که بیشتر وقت‌ها مرا شیفته می‌کند و به من تحمل درد و رنج شدید می‌دهد را آشکار می‌کند. در سال ۲۰۰۹ بائوجی چنان حال وخیمی داشت که دستیارانی که در اطرافش بودند و دکترها از او می‌خواستند که استراحت کند، مخصوصاً وقتی که حالش وخیم بود. جواب بائوجی تقریباً همیشه یکی بود: من باید وظایفم را انجام دهم، شما کاری را که انجام می‌دهم نمی‌فهمید. روزی برای شما روشن خواهد شد. با این بیان بائوجی به انجام کارش می‌پرداخت و به این ترتیب به بدنش آنچنان فشار می‌آورد که هر بدن طبیعی را درهم می‌شکست. یک‌بار بائوجی مریض بود و برای مدتی احساس ضعف می‌کرد، اما برای روزهای متوالی بدون استراحت به کار فشرده‌اش ادامه داد. روز دوشنبه بود، روزی که بائوجی عصرها به ام. پی. سی (مرکز اقامت زائرین در مهرآباد) می‌رفت و برای زائرین حرف می‌زد. از آنجا که در این روز به خصوص حال بائوجی خوب نبود، فکر کردیم که او باید حتماً این برنامه را لغو کند. به هر طریقی که ممکن بود، سعی کردیم او را متقاعد کنیم و به او توضیح دادیم که زائرین خواهند فهمید، اما بائوجی حاضر نبود که به ما گوش دهد و آماده‌ی رفتن شد.

چون دستیارانش موفق نشدند جلوی او را بگیرند، آخرین سعی خود را کردم. گفتم: بائوجی می‌دانم که بدنت را تحت چنین رنجی می‌گذاری زیرا فکر می‌کنی که این وظیفه‌ات به باباست، پس اگر باید بروی، برو، اما خواهش می‌کنم زمان کمی صحبت کن. خود را خسته نکن و بر بدنت این چنین فشار وارد نکن. برای نیم ساعت تا حداکثر یک ساعت حرف بزن و نه بیشتر. حتی زائرین هم خسته می‌شوند؛ بعد از مدتی آن‌ها تمرکزشان را از دست می‌دهند. چرا بیشتر و بیشتر ادامه می‌دهی وقتی این چنین ضعیف هستی؟ چرا به بدنت به این صورت فشار می‌آوری؟ بائوجی با لبخند به من نگاه کرد و گفت: وقتی شروع به حرف زدن درباره‌ی بابا می‌کنم، همه چیز را فراموش می‌کنم. حضورش وجودم را در برمی‌گیرد و نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. سروری که در آن لحظه تجربه می‌کنم به اندازه‌ای شدید است که درد و رنج جسمی‌ام را فراموش می‌کنم. از هیچ چیز حتی اینکه چه مدت حرف می‌زنم، آگاه نیستم؛ تنها از سرور حضورش که از طریق من حرف می‌زند آگاه هستم. اگر زائرین از آن حضور لذت نمی‌برند برایم فرقی ندارد، زیرا که من خیلی از آن لذت می‌برم. در آن لحظه کاملاً در او غرق شده‌ام و به چیزهای دیگر بی‌تفاوت هستم.

شنیدن حرف بائوجی مرا متوجه ساخت که چطور بدنش توسط حضور بابا حتی با چنان حال بدی، حفاظت می‌شد. ما دیده‌ایم که قبل از شروع صحبت با زائرین او خیلی ناتوان است. اما به محض اینکه او شروع به حرف زدن می‌کند، یک تغییر کامل صورت می‌پذیرد و همه، درخشش و قدرت بابا را که از طریق بائوجی جاری می‌شود می‌بینند. ناتوانی و سلامتی شکننده که لحظاتی قبل از سخنرانی وجود داشت، بلافاصله ناپدید می‌شوند.

این مرا خیلی به یاد بابا قبل از برنامه‌ی دارشان در گروپراساد می‌اندازد. بابا خیلی رنگ پریده و مریض به نظر می‌رسید. حتی برای رسیدن به صندلی دارشان به کمک احتیاج داشت، اما به محض اینکه دارشان شروع شد، یک تبدیل کامل صورت گرفت و دوستدارانی که در آنجا بودند فقط قدرت و جلالش را مشاهده کردند. این قدرت خداوند بود.

۶۱. خداوند در زیر حجاب

ما بیشتر وقت‌ها خوانده‌ایم که بابا مرتب می‌گفت که مندلی‌ها روح‌های خاصی‌اند که به وسیله‌ی آن‌ها کارهایش را انجام می‌دهد. بابا همچنین گفته است که اعضای مندلی - اعضای حلقه‌ی داخلی‌اش - با او در آگاهی یکی‌اند، اما آن‌ها را برای انجام کارش در زیر پرده گذاشته، زیرا که بدون آن پرده قادر به انجام کارش نیستند. بابا همچنین گفته بود که بر طبق نقشه‌اش، همه‌ی مندلی‌هایش در یک یا دو زندگی بعدیشان، پس از انجام کاری که از طریق آنان می‌بایست انجام دهد، شناخت خدا را بدست می‌آورند.

بابا فرموده است که سانسکاراهای مندلی‌ها با سانسکاراهای روح‌های معمولی متفاوت هستند. آن‌ها سانسکاراهای ویدنیانی دارند و بنابراین انجام هیچ کاری نمی‌تواند سانسکاراهای جدید برای آنان به وجود آورد. آن‌ها فقط می‌توانند این سانسکاراها را که به آن‌ها داده شده، مصرف کنند و پس از دوره‌ی دو تا سه زندگی وقتی همه‌ی آن‌ها مصرف شد، شناخت خدا را بدست می‌آورند و در آن موقع مانند اوتار سانسکاراهای یوگایوگا خواهند داشت. بابا از طریق به کار بردن این سانسکاراهای ویدنیانی، از مندلی‌ها به عنوان وسیله‌های کارش برای کمک به بشریت استفاده می‌کرد.

اگرچه ما درباره‌ی این‌ها خوانده و شنیده بودیم، اما در رابطه‌ی روزمره‌مان با مندلی‌ها، به نظر انسان‌های معمولی بودند. یک‌بار ایرج گفت: ما مندلی‌ها آنچنان در مورد امور دنیوی ساده هستیم که اگر بابا اجازه بدهد هر کسی می‌تواند ما را فریب داده یا گول بزند. ما هیچ کاری با دنیا نداشتیم، زندگی‌مان برای او بود.

می‌دیدیم که مندلی‌ها خیلی ساده و معمولی بودند. بیشتر وقت‌ها مانند روح‌های عادی مرتکب اشتباه‌های احمقانه می‌شدند، در واقع آن‌ها بیشتر از روح‌های معمولی اشتباه می‌کردند ولی درک و فهم عمیقی داشتند. سادگی و بی‌ریایی‌شان، درک و فهم و بزرگی‌شان را در زیر خود پنهان می‌کرد. اگر به این نحو نبود، هرگز نمی‌توانستیم در این سطح با آن‌ها رابطه برقرار کنیم. درک و فهم و بزرگی‌شان و آگاهی از اینکه آنان که بودند، کسی مثل من را کاملاً دست‌پاچه می‌کرد. فقط در اطرافشان نشسته و تمجیدشان می‌کردم و قادر به انجام کار دیگری نبودم.

اگرچه صفات بابا گونه‌شان بیشتر وقت‌ها پنهان بود، اما گاهی مقیم‌ها در حین انجام کار با آنان اندکی از آن را می‌دیدند. آموزش روحانی بیشتر وقت‌ها سخت به نظر می‌رسید و بدن و ذهن را خسته می‌کرد، اما من این خوش‌شانسی را داشته‌ام که به دفعات، بزرگی مندلی‌ها را بینم و این نه تنها به من کمک کرده بلکه مرا متقاعد کرده که هر کاری که مندلی‌ها بکنند،

هرچقدر که بد به نظر برسد، به نفع ماست و گذشت زمان اجازه می‌دهد آن را دریابیم. اعمال مندلی‌ها چیزی به غیر از بابا نبود که از طریق آنان بر روی روح برای احسان نهایی‌اش، کار می‌کرد. می‌دانم که خیلی‌ها با من موافق نیستند. به زبان ساده به آن‌ها می‌گویم که به نظر من انکار این حقیقت، که بابا در نوشته‌هایش تأکید کرده، انکار باباست. انتقاد کردن از مندلی‌ها یا قضاوت اعمالشان، به بدی قضاوت کردن باباست. گفتن اینکه خداوند در انتخاب مندلی‌ها اشتباه کرده است، مضحک است. خداوند همه‌دان، یکتایی که گذشته، حال و آینده‌ی هر موجودی در خلقت را می‌داند، نمی‌دانست که مندلی‌هایش چهل سال پس از رها شدن بدنش چه می‌کنند؟ برای من حتی فکرش هم مضحک است.

در طی سال‌ها، نظریات انتقادی ببادوست‌های مختلف را شنیده‌ام. اما چنین نظریاتی فقط انعکاس جهلشان از حقیقت مندلی‌ها و مهر باباست. آن‌ها مندلی‌ها و ببادوست‌ها را از چشم‌انداز دنیوی قضاوت کرده‌اند و علی‌رغم نوشته‌هایی که بابا در آن‌ها ذکر کرده که بابا و مندلی‌ها در آگاهی یکی هستند، آنان قادر به درک این نیستند. کار بابا درست کردن یک اشرام، ساختن یک بنا یا به وجود آوردن یک محیط آرام نبود. این‌ها خواب مجاز را دل‌پذیرتر و طولانی‌تر می‌کرد. کار او آن بود که خواب را ناخوشایند کند تا ما را زودتر بیدار کند. به این دلیل است که چنین آشوبی در دنیا وجود دارد. همان‌طور که زمان بیدار شدن نزدیک‌تر می‌شود، خواب ناخوشایندتر می‌شود. برای کسانی که حاضر به قبول آن نیستند، خواهان خوشبختیشان در ادامه‌ی سفرشان هستم، اگرچه که فکر می‌کنم که فرصت را از دست داده‌اند. این احساس شخصی من از روی تجربه است؛ هر کس بخواهد می‌تواند آن را قبول کند یا به عنوان داستان ردش کند.

قبل از ادامه‌ی نوشتن درباره‌ی تجربه‌ی شخصی‌ام، می‌خواهم بگویم که انجام آن برایم خیلی سخت است. اما با درخواست مکرر چندین ببادوست و الهام بابا در دلم آن را انجام دادم. در تماس روزانه‌ام با مندلی‌ها، متوجه چیز خارق‌العاده‌ای درباره‌ی آن‌ها نشدم، به جز اینکه آنان دستیاران مقیم را آزار داده و به زائرین محبت می‌کردند. آن‌ها نه معجزه‌ای انجام می‌دادند و نه می‌توانستند مسائل و مشکلات را ناپدید سازند؛ اما وقتی در حضورشان بودم دلم احساس سرور می‌کرد و آشفتگی ذهنی‌ام کم می‌شد. این بود که مرا جذب مندلی‌ها می‌کرد و وامی‌داشت که خلاف همه‌ی سختی‌ها، بخواهم نزدیک آن‌ها بمانم.

با گذشت زمان، متوجه صفات فوق‌العاده مندلی‌ها شدم، صفاتی که تا به حال در هیچ کس ندیده بودم. آن‌ها می‌دانستند که در دل هر کس چه می‌گذرد و کاملاً از عشق یا تنفری که مقیم‌ها برای آنان داشتند، آگاه بودند، اما هنوز همه را دوست داشتند و کمک می‌کردند، حتی آنانی که از آنان انتقاد کرده یا تنفر داشتند. تنها بابا می‌توانست این کار را انجام دهد. طریقی که آنان خودشان را وقف دیگران می‌کردند، حتی وقتی بدنشان در حال اضمحلال بود، چیزی

بود که هیچ انسانی قادر به انجام آن نبود و آن‌ها آن را برای شهرت یا پول یا عشق به زائرین انجام نمی‌دادند، آن را تنها به خاطر خشنود ساختن بابا انجام می‌دادند.

عجیب بود که در بسیاری مواقع، چطور بعضی از مندلی‌ها درست قبل از یک برنامه‌ی بزرگ مریض می‌شدند و اما در روز برنامه به نظر می‌رسید که کاملاً بهبود یافته‌اند و نه تنها در برنامه حضور می‌یافتند بلکه عشق و حضور بابا را به دوستدارانش می‌دادند. این برای من چیزی به جز مهر بابا نبود.

خیلی از تصمیم‌هایشان که در آن زمان به نظرم درست نمی‌رسید، سال‌ها بعد، به اندازه‌ای کمکم کردند که خود را مدیون آنها و بابا می‌دانم. می‌توانم همین طور به حرف‌هایم ادامه بدهم، اما کافی است که بگویم در زندگی‌ام با آنان، زمانی فرا رسید که غیرممکن بود همه‌ی این‌ها را نادیده گرفت یا اتفاقی محسوب کرد، مخصوصاً که روزانه شاهد این حوادث بودم. آگاهی جدیدی داشتم که هرگز آن را تجربه نکرده بودم، این آگاهی که بابا و مندلی‌هایش یکی شدند و می‌توانستم توسط آنان از وجود بابا لذت ببرم. بیشتر وقت‌ها آگاه نبودم که نشست‌ام و با مندلی‌ها صحبت می‌کنم - فقط مهر بابا بود که با او در تماس بودم.

اگر کسی از من می‌خواست تا تجربه‌ی زندگی‌ام با مندلی‌ها را در یک جمله تشریح کنم، می‌گفتم: در تجربه‌ام، مندلی‌ها حقیقتاً آنچه هستند که بابا اظهار داشته است - در آگاهی با خداوند هم‌تا، اما در زیر حجاب.

۶۲. تجارب غیرعادی

می‌خواهم چندی از حوادث غیرعادی‌ای را که در اطراف مندلی‌ها اتفاق افتاد، برایتان تعریف کنم. یک‌بار وقتی ایرج از کنار اتاقم رد می‌شد تا به دفتر بائوجی برود، بیرون آمدم. نزدیک بود که به او بخورم. در آن موقع در اتاق فرام جی^{۳۳} زندگی می‌کردم که رو به روی دفتر بائوجی بود. وقتی به ایرج سلام کردم، او به شوخی گردنم را گرفت و شروع به فشار دادن کرد. به او گفتم: ایرج باید با زور بیشتر فشار بدهی، بگذار که کمکت کنم.

با این حرف، دستم را بر روی دست ایرج گذاشته و شروع به فشار دادن محکم دستش کردم. ایرج از من پرسید: نمی‌ترسی بمیری؟ به او گفتم: حتماً شوخی می‌کنی، مرگ از دست یک مندلی برایم موهبتی است، پس چرا باید بترسم؟ به علاوه این داستان در تاریخ ضبط خواهد شد. ایرج خندید، دستش را رها کرد و گفت: به این آسانی به تو آزادی نخواهم داد، برای بدست آوردنش باید سخت کار کنی. اهمیت زیادی به آنچه که او گفت ندادم و آن را به

شوخی گرفتم.

اتفاق مشابهی با بائوچی صورت گرفت. بائوچی از من خواست در پروژه‌های شرکت کنم که باید در مهرآزاد انجام می‌شد. وقتی همه‌ی پروژه به من توضیح داده شد، داوطلب شدم که آن را انجام دهم زیرا می‌دانستم بائوچی و باقی مندلی‌ها را بسیار خوشحال می‌سازد. بائوچی به من نگاه کرد و گفت: خوب شد که داوطلب شدی، حالا به شدت رنج خواهی برد.

جواب دادم: بائوچی، برای طی سال‌های گذشته، هرروز به من ضربه‌ای زده‌ای. از من خواستی که کاری را انجام دهم و آنگاه جلوی همه مرا برای اشتباه انجام دادن آن، دعوا کردی. مرا برای کارهایی که دیگران انجام داده‌اند، مقصر شمردی! خلاصه، مرا دعوا می‌کنی، چیزهای منفی درباره‌ام می‌گویی و روزانه به من ضربه می‌زنی، حتی وقتی کاری را که از من خواسته بودی، درست انجام داده‌ام. به این بدرفتاری از جانب تو عادت کرده‌ام و از آن لذت می‌برم، پس دیگر چکار می‌توانی بکنی که این عذابی را که درباره‌اش حرف می‌زنی، به وجود بیاورد.

بائوچی خندید و گفت: این بار تو را خواهم کشت. کف دست راستم را به جلو آوردم و گفتم: بائوچی قول بده که مرا خواهی کشت. بائوچی دستش را کنار کشید و گفت: نه، نه، نه، من این کار را نخواهم کرد. مکث کرد و آنگاه اضافه کرد: اگر تو را بکشم، اگر به وسیله‌ی یکی از مندلی‌ها کشته شوی، شناخت آنی خدا را بدست خواهی آورد. اهمیت زیادی به آنچه گفت ندادم، زیرا بیشتر وقت‌ها بائوچی این حرف‌ها را می‌زد.

سومین اتفاق با خواهر بابا، مانی بود که مرا مغشوش کرد. یک‌بار برای کاری در دفتر بودم. مانی مرا صدا کرد، داخل رفتم و او شروع به تعریف از جنگیدنم با کارخانه‌ی مواد شیمیایی که مهرآزاد و روستاها را آلوده کرده بود، کرد. با لطف و نظر بابا کارخانه وادار به بستن شده بود. مانی خوشحال بود و می‌خواست چیزی به من بدهد. او گفت: چه چیزی می‌خواهی؟ از من بخواه و با خوشحالی آن را خواهم داد.

گفتم: هیچ چیز، واقعاً از اینجا بودن و کمک کردن خوشحال هستم. مانی گفت: دادن هیچ چیز، سخت نیست، پس چیزی بخواه. در آن موقع چیزی نمی‌خواستم و چیزی به فکرم نمی‌رسید، پس دوباره گفتم: هیچ چیز، من چیزی نمی‌خواهم. وقتی برای بار سوم مانی پرسید چه می‌خواهم، نمی‌دانم چطور، از دهانم خارج شد: اگر می‌توانی چیزی بدهی، پس بابا را به من بده. شاید بی‌اختیار گفته شد، چون مانی همیشه به ما گفته بود که چیز حقیقی را بخواهیم - فقط خدا را بخواهیم.

با دانستن طبع شیطنت‌آمیز مانی، انتظار داشتم که سنجاق سینه‌ی بابا را که همیشه در جیبش داشت درآورد یا شیرینی تبرک بابا را بدهد و مانند همیشه بذله‌گویی کند. اما هیچ یک از این کارها را انجام نداد. آنچه که انجام داد مرا متعجب ساخت. به سوی عکس بابا که بر

دیوار دفتر آویزان بود، برگشت. در سکوت برای یک دقیقه یا بیشتر سجده کرد و آنگاه دستش را بر سرم گذاشت و آن را به پایین به سمت صورتم کشید و گفت: فرزندم، لطف و نظرش همیشه با تو خواهد بود.

آنگاه گفت: حُب، این چیزی است که تو می‌خواستی، اما ما هم می‌خواهیم چیزی به تو بدهیم که باید آن را قبول کنی. یک مدال بابا. او حلقه‌ی گلی را داد تا بر روی عکس بابا بگذارم و یک مدال برنز بنفش مزین به عکس بابا. این رویداد مرا حیران کرده بود و افکار زیادی از ذهنم می‌گذشت. مانی به طریقی رفتار کرده بود که انگار که قدرت دادن بابا را به من داشت. او همچنین مرا تبرک کرده بود به این معنا که خواسته‌ام برآورده خواهد شد. او هرگز نگفت: نه، نمی‌توانم آن را انجام دهم، فقط بابا می‌تواند.

چون قادر به درک آنچه اتفاق افتاده بود و اینکه چرا مانی آن را انجام داده بود، نبودم، فقط آن را به عنوان آن چیزهایی که نباید سعی کرد تا درباره‌ی مندلی‌ها بفهمیم، تلقی کردم. اگرچه این رویداد را در دفتر خاطراتم نوشتم، اما به آن اهمیت چندانی ندادم. فشار زیاد کارهای روزمره‌ام باعث شد که آن را فراموش کنم. به علاوه، وقتی با مندلی‌ها که مانی هم شامل آنان بود، تماس برقرار می‌کردید، آن‌ها مانند انسان‌های معمولی رفتار می‌کردند. چطور کسی غیر از خود بابا می‌تواند، بابا را به شما بدهد؟

۶۳. وقتی بابا توسط مندلی‌ها صحبت می‌کند

در سال ۲۰۰۰ سلامتی‌ام را کاملاً از دست دادم. فرسودگی و خستگی شدیدی داشتم، به طوری که نمی‌توانستم بدون کمک حرکت کنم. به این خیال که به زودی خوب خواهم شد، کسی را استخدام کردم تا در کارهای روزانه کمک کند. اما وقتی وضع بدتر شد، به کمک و مواظبت بیشتری احتیاج داشتم. به امید پیدا کردن بهبود به بمبئی رفتم. چون نمی‌خواستم که باری بر دوش مندلی‌ها باشم و می‌دانستم که اگر به زندگی در آنجا با آن وضع ادامه دهم، آن‌ها درباره‌ی سلامتیم نگران خواهند شد.

بعد از چند ماه معالجه، بدتر شده بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. به امید اینکه این سردرگمی و مریضی از بین برود، برایم لازم بود که نزد مندلی‌ها بازگردم، اما این‌طور نشد. در آن زمان قادر به انجام هیچ کاری نبودم، پس فقط در دفتر بائوچی می‌نشستم. هرگز این کار را انجام نداده بودم زیرا که برنامه‌ام همیشه پر بود و کارم معمولاً بیرون از دفتر کانون بود. بنابراین تجربه‌ی جدیدی بود و چیزی درباره‌ی آن دلم را شاد می‌ساخت و رنج برایم قابل تحمل می‌شد.

وقتی دفتر را ترک می‌کردم، درد و رنج اضافه می‌شد و از آن آگاه می‌شدم، اما وقتی با بائوجی بودم متوجه آن نمی‌شدم. وقتی که در اطراف او بودم، می‌توانستم مریضی و درد و عجزم را بهتر کنترل کنم. وقتی بائوجی کار زیادی نداشت، چند تا جوک می‌گفتم یا ادای کسی را درمی‌آوردم و او را می‌خنداندم. بائوجی، درست مثل یک بچه از ته دل می‌خندید و این باعث خوشحالی همه می‌شد.

یک روز بائوجی کارش را تمام کرد و برای اینکه او را سرگرم کنم، به سوی من برگشت. ادای مقیم‌ها را درآوردم و خیلی لذت برد و وقتی تمام کردم، از ته دل خندید و گفت: تو مرا می‌خندانی و از مصاحبت لذت می‌برم. کاشکی می‌توانستی اینجا زندگی کنی، اما مریضی‌ات چه می‌شود؟ با وضعیت تو این کار مشکل خواهد بود. چون در آن موقع بائوجی خلق خوبی داشت، از فرصت استفاده کردم و گفتم: بائوجی مرا تبرک کن. اگر مرا تبرک کنی شفا خواهم یافت.

کاری که بائوجی بعد از آن انجام داد عجیب بود. او بیشتر وقت‌ها شوخی می‌کند و القاب روحانی گوناگونی را به زائیرینی که به او نزدیک هستند می‌دهد، مانند یوگی ماهاراج: شیوا؛ آفریدگار؛ مادر الهی، غیره و غیره. اما وقتی از او خواستم مرا تبرک کند، کار غیرعادی کرد. با خلق خوب، جلو آمد و دستش را دراز کرد، انگار که می‌خواست مرا تبرک کند، اما ناگهان نیمه راه ایستاد. دستش را پس کشید و خود را عقب کشید. او جدی شد و آنگاه صورتش را برگرداند و به دنبال کارهای دیگر رفت. شروع به دیکته کردن نامه‌ای درباره‌ی چیزی بی‌اهمیت کرد و همین‌طور به دیکته کردن ادامه داد.

می‌توانستم ببینم که بائوجی از تقاضای من اجتناب می‌کند و این مرا سردرگم و ناراحت کرد. فکرهای زیادی از ذهنم گذشت. می‌دانستم که مرا واقعاً دوست دارد و می‌خواهد که آنجا زندگی کنم، پس چرا حاضر نبود که مرا تبرک کند؟ حتی اگر تبرکش مرا شفا نمی‌داد، اقلاً به عنوان شوخی می‌توانست آن را انجام دهد. او همیشه درباره‌ی چنین چیزهایی شوخی می‌کرد. اقلاً این باعث خوشحالی من می‌شد، اما حاضر نشد که مرا تبرک کند.

قبل از ادامه دادن، می‌خواهم مطلب زیر را به خوانندگان متذکر شوم، مخصوصاً آنانی که فرصت تماس با مندلی‌ها را نداشته‌اند، وگرنه آنچه را که می‌خواهم بگویم برایشان بی‌معنی خواهد بود. نه تنها من، بلکه خیلی از مقیم‌ها و زائیرینی که با مندلی‌ها بوده‌اند، توجه کرده‌اند که آنان بیشتر وقت‌ها اتفاقی یا بدون مقدمه چیزی را می‌گویند که بعدها به وقوع می‌پیوندد. با خیلی از بابادوست‌ها صحبت کرده‌ام که آن را تجربه کرده‌اند و بارها دیده‌ام که اتفاق افتاده است.

وقتی از مندلی‌ها در این باره سؤال شده، آنان منکر داشتن قدرت خاص یا پیشگویی شده‌اند. با این همه، چنین اتفاقاتی رایج بود و اگر ذهنیات شخص مشغول به آن کاری که انجام می‌داد

نبود، متوجه آن می‌شد. بینش من این است که مندلی‌ها از این حالت آگاه نیستند و خود بایاست که از طریق آنان کار می‌کند، زیرا که آنان وسیله‌های کارش هستند.

پس وقتی از بائوجی خواستم که مرا تبرک کند، در اعماق ذهنم این فکر را داشتم که با این کار شفا پیدا می‌کنم و به همین دلیل به خاطر تبرک نکردنش ناراحت شدم. چون افکار زیادی در ذهنم پدیدار شده بود و باعث به وجود آمدن تردیدهای زیادی شدند، تصمیم گرفتم که با بائوجی رو به رو شده و موضوع را روشن کنم. پس منتظر شدم تا او آن نامه‌ی بسیار طولانی را تمام کرد و آنگاه با او رو در رو شدم. بائوجی باید چیزی را از تو بپرسم. خواهش می‌کنم که از آن اجتناب نکن. وقتی خواستم که تبرک کنی، شروع به انجام این کار کردی اما در ادامه از انجام آن صرف نظر کردی. چرا این کار را کردی؟ چرا مرا تبرک نکردی؟

بائوجی جواب همیشگی‌اش را داد: من فقط یک سیب زمینی هستم و نمی‌توانم کسی را تبرک کنم؛ من هیچ قدرت یا توانایی خاصی ندارم، فقط بابا می‌تواند. اصرار کردم: اما دیده‌ام که آن را برای دیگران انجام داده‌ای. بائوجی جواب داد: آن فقط شوخی است، موضوع را ادامه دادم و گفتم: به فرض اینکه فقط سیب زمینی هستی، می‌توانستی به شوخی مرا تبرک کنی.

بائوجی جدی شد و خیلی آهسته گفت: تبرک من به معنای نابودی تو می‌بود و من نمی‌توانم این کار را بکنم، هرگز از یک مندلی برکت نخواه، فقط برکت عشق را بخواه. این مرا گیج کرد و اتفاق بین من و مانی که مرا تبرک کرده بود را برایش تعریف کردم. بائوجی پرسید: چرا آن را خواستی؟

گفتم: مانی به من فشار می‌آورد که چیزی بخواهم و این چیزی بود که به فکرم آمد. بائوجی برای مدتی ساکت بود و انگار که بیشتر با خود حرف می‌زد تا با من، گفت: می‌توانم ببینم که چرا رنج می‌بری. آنگاه به من نگاه کرد و گفت: بدون شکایت آن را تحمل کن. آن را با خوشحالی متحمل شو بابا به تو کمک خواهد کرد. به آنچه که بائوجی گفت زیاد توجهی نکردم، زیرا فکرم مشغول پیدا کردن درمان برای بیماریم بود که مرا عاجز کرده بود.

چند روز بعد بائوجی رو به من گفت: چرا کتابی درباره‌ی مهربابا نمی‌نویسی؟ از پیشنهاد بائوجی متحیر شده بودم. گفتم: کتابی درباره‌ی بابا بنویسم؟ من در زندگی‌ام هرگز چیزی ننوشته‌ام. به علاوه چیز زیادی درباره‌ی مهربابا یا نوشتن نمی‌دانم. در ضمن کتاب‌های زیادی درباره‌ی زندگی مهربابا در دسترس است.

بائوجی گفت: در اینجا با مندلی‌ها برای سال‌های زیادی زندگی کرده‌ای، می‌توانی درباره‌ی آن بنویسی. گفتم: خوب، بله، این چیزی است که درباره‌ی آن حرف می‌زنم، اما نمی‌دانم چگونه یک کتاب بنویسم. تا به حال چیزی ننوشته‌ام.

بائوجی گفت: فقط از طریق دل شروع به نوشتن کن و بابا آن را خواهد نوشت.

برای دو سال به اندرزش بی‌اعتنائی کردم و به دنبال درمان گشتم. بالاخره شروع به نوشتن کردم و حقیقتاً نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد. احساس می‌کنم که بابا خود آن را نوشت و من قلمی در دست‌هایش بودم. وقتی نوشتن دو جلد گنجینه‌ی حقیقی را تمام کردم، فکر کردم که همه چیز را نوشته‌ام. وقتی بائوجی یک روز به من گفت: باید بیشتر کتاب بنویسی. آنچه که نوشتی از دلت بود. خیلی خوب است، من و دیگران هم آن را دوست داریم. تو باید بیشتر بنویسی، اگلا چند جلد بیشتر، اعتراض کردم: اما بائوجی، داستان‌های خوبم تمام شده و احساس خستگی می‌کنم و سلامتیم را از دست داده‌ام.

بائوجی جواب داد: نگران نباش، داستان‌ها پدیدار خواهند گشت. اگر از دل آن را انجام دهی، بابا آن را برایت خواهد نوشت، پس نگران نباش، آن به وقوع خواهد پیوست. درباره‌ی نوشتن جلد‌های بیشتر، چیزی نمی‌دانم، اما سومین جلد را بابا توسط من می‌نویسد. تقریباً همزمان با وقتی که بائوجی از من خواست که بیشتر بنویسم، روزی به مهر و مهرودم و او به من گفت: ما از جلد دوم کتابت لذت بردیم و منتظر جلد سوم هستیم. از آنجا که مطلب بیشتری برای نوشتن نداشتم به او گفتم: واقعاً چیز بیشتری برای نوشتن ندارم. حتی از نوشتن آن دو جلد هم متعجبم، زیرا نمی‌دانم این داستان‌ها از کجا آمده‌اند؟ حتماً بابا بوده که آن‌ها را نوشته و از من به عنوان قلم استفاده کرده است.

مهر و خندیده و گفت: بابا ممکن است دوباره با جلد سوم تو را متعجب سازد و ما به امید آن هستیم. جواب دادم: اگر خواست او باشد، اتفاق خواهد افتاد. آنچه که واقعاً مرا در زندگی‌ام با مندلی‌ها متعجب ساخته است این است که آنان چیزی می‌گویند و آنگاه به وقوع می‌پیوندند. واقعاً که بابا و مندلی‌هایش مملو از شگفتی‌ها هستند.

۶۴. آخرین تولد مرا

معمولاً تولد مهرا هر سال در روز ۲۲ دسامبر جشن گرفته می‌شد. در این روز مهرا همراه با مندلی‌های مهرا آزاد ساعت ۴ بعد از ظهر به سمادی بابا می‌آمدند. پس از تمام شدن دعاها و آرتی، مندلی‌ها به آمفی‌تئاتر روباز نزدیک سمادی می‌رفتند تا نمایشی از زندگی بابا را که به وسیله‌ی مقیم‌ها اجرا می‌شد، تماشا کنند. به خاطر برگزاری نمایش در فضای آزاد، چادر بزرگی برپا می‌شد تا مانع تابیدن نور خورشید بر مندلی‌ها و زائرین شود. تد جادسون^{۳۳} یک معمار و مقیم قدیمی، همراه با گروه دستیارانش، عهده‌دار همه‌ی این برنامه‌ها می‌شدند. در دسامبر ۱۹۸۸ به عنوان یک زائر برای مدت زیادی در آنجا بودم. غیر از روزهای مهرا آزاد،

بیشتر وقتم را در داخل سمادی بابا می‌نشستم، زیرا که می‌دانستم این فرصت برای همیشه وجود نخواهد داشت و می‌خواستم حداکثر استفاده را از آن ببرم. روز تولد مهرا پس از خوردن صبحانه‌ام در مرکز زائرین مهر، به قصد نشستن در مقبره، به بالای تپه‌ی مهراآباد رفتم. همچنان که به سمادی نزدیک می‌شدم، متوجه شدم که ایرج در بیرون ایستاده است. به او نگاه کردم و دست تکان دادم و او هم با لبخند به من دست تکان داد.

وقتی به او نزدیک شدم، دیدم که ناگهان چهره‌ی ایرج جدی شد و به چیزی پشت من اشاره می‌کرد. برگشتم که ببینم چیست و با دیدن چادری که آتش گرفته بود، وحشت کردم. به طرف چادر دویدم تا کمک کنم. همه‌ی زائرین، کارکنان و مقیم‌هایی که در اطراف بودند، به قصد خاموش کردن آتش به آن سمت دویدند. اما چون منبع آبی در آن اطراف نبود، نمی‌شد کاری انجام داد. آتش به سرعت پارچه را در بر گرفت و آن را در عرض چند دقیقه سوزاند، هرچند که پایه‌های چوبی در جایشان باقی ماندند.

از این اتفاق خیلی ناراحت شده بودیم و به بالای تپه به پیش ایرج رفتیم. یک زائر تکه‌ی کوچکی از چادر را در دست داشت و آن را به ایرج نشان داده و گفت این تنها تکه‌ای است که آتش نگرفته است. ایرج به سوی او برگشت و گفت: آن را به عنوان یادگاری آخرین تولد مهرا نگه‌دار. عجیب بود که ایرج چنین چیزی را گفت، زیرا که این در واقع آخرین تولد مهرا بود. مهرا در ۲۰ می ۱۹۸۹ درگذشت. در واقع مهرا هم در آن جشن تولد اظهار داشت که نمی‌خواهد تولدش در آینده جشن گرفته شود و خواسته‌اش آن بود که بآبادوست‌ها فقط بر بابا تمرکز کنند.

پس از درگذشت مهرا، وقتی فصل زیارت شروع شد، زائرین واقعاً او را حس می‌کردند. آن‌ها تجربه‌هایشان را در سالن مندلی‌ها بازگو می‌کردند. زائری که ایرج از او خواسته بود که آن تکه‌ی چادر را حفظ کند هم آنجا بود. پس از نقل تجربه‌ی آتش سوزی، او رو به ایرج کرده و پرسید: چطور می‌دانستی که این آخرین تولد اوست؟ چرا آن حرف را زدی؟ ایرج نفس عمیقی کشید و گفت: نمی‌دانم چرا آن را گفتم. مردم بیشتر وقت‌ها از من می‌پرسند چرا چیزهایی را که می‌گویم به وقوع می‌پیوندند. حقیقتاً نمی‌دانم چرا. آنچه را که در فکرم است می‌گویم، باید بابا باشد. به جز این دیگر در این مورد چیزی برای گفتن ندارم.

۶۵. تکریم وسیله‌هایش

بعضی از بابادوستان، که با نظرهای من درباره‌ی مندلی‌ها مخالف‌اند، با تکریم مندلی‌ها توسط من مخالفت می‌کنند. به آن‌ها می‌گویم: چطور می‌توانید مندلی‌ها را تکریم نکنید؟ هر چیزی درباره‌ی خداوند ارزش ستایش دارد و آن شامل حال وسیله‌هایش هم می‌شود. چطور می‌توانیم انتخاب خداوند در وسیله‌هایش را دست کم بگیریم؟ دل من تنها قادر به ستایش از آنچه خداوند انتخاب کرده است می‌باشد، زیرا که با آن‌ها زندگی کرده‌ام و سعادت آن را داشته‌ام که نگاهی به دل‌های بزرگ آنان بیندازم و در آنجا فقط عشق پاک بابا را پیدا کنم.

می‌خواهم داستانی را برایتان تعریف کنم که مربوط به اتفاقی است که بین ایرج و بابا افتاد. این داستان به وسیله‌ی خود بابا نقل شده تا بزرگی مندلی‌ها را به ایرج نشان دهد. به غیر از بابادوستان جدید، بیشتر وقت‌ها زائرین تعریف این داستان را توسط ایرج در سالن مندلی‌ها شنیده‌اند. باید این داستان را در اینجا تعریف کنم تا بعداً به درک خواننده کمک کند. ایرج خطاب به عده‌ای از زائرین در سالن مندلی‌ها گفت: بابا بیشتر وقت‌ها به ما گفته و دوباره و دوباره متذکر می‌شد که چقدر ما مندلی‌ها از اینکه با او هستیم، خوشبختیم. او به ما می‌گفت که حتی به یوگی‌ها که برای هزارها سال ریاضت می‌کشیدند، چنین فرصتی مانند مندلی‌ها داده نشده است و به این ترتیب بابا به حرفش ادامه می‌داد. او گاهی درباره‌ی بزرگی اعضای حلقه‌اش و گاهی درباره‌ی خوش‌شانسی‌شان حرف می‌زد. اما ما چنین چیزی را احساس نمی‌کردیم. ما هیچ تجربه‌ی باطنی نداشتیم، به جز تجربه‌ی دائم آزار و اذیت به وسیله‌ی او. یک روز وقتی بابا درباره‌ی اینکه مندلی‌ها تا چه حد سعادت‌مندند صحبت می‌کرد، به ستوه آمدم و گفتم: اما ما هیچ یک از چیزهایی را که درباره‌اش صحبت می‌کنی، تجربه نمی‌کنیم.

ما خوش‌شانسی یا احساس خوشبخت بودن را در دلمان تجربه نمی‌کنیم. حتماً خود بابا بود که مرا برانگیخت تا این را بگویم تا بتواند جوابم را بدهد. این را با تعریف داستان زیر انجام داد. ناراد عاشق خداوندگار کریشنا بود. او عضو حلقه، مندلی نزدیک خداوندگار کریشنا بود. کریشنا دائم به نزدیکانش یادآور می‌شد که آنان چقدر خوشبخت هستند و دوباره و دوباره آنان را تشویق می‌کرد که حداکثر استفاده را از این فرصت که حتی یوگی‌ها و فرشته‌ها هم در آرزوی آن بودند، بکنند. یک روز وقتی خداوندگار کریشنا در این باره حرف می‌زد: ناراد عصبانی شد و گفت: اما ما چیزی را تجربه نمی‌کنیم، شما درباره‌اش حرف می‌زنی و ما گوش می‌دهیم،

اما هیچ تجربه‌ی باطنی نداریم.

خداوندگار کریشنا به ناراد گفت: تجربه می‌خواهی؟ خیلی خوب، قول می‌دهم به زودی به تو تجربه‌ای بدهم تا دریابی چقدر خوشبخت هستی که با من زندگی می‌کنی. در عرض چند روز به تو تجربه‌ای خواهم داد که بزرگیت را ثابت خواهد کرد.

پس از چند روز کریشنا، ناراد را صدا کرد و از او خواست که از نقطه‌ی معینی کنار رودخانه که قبلاً در آنجا بوده‌اند، دیدن کند و گفت که در آنجا تجربه‌ای را به دست خواهد آورد که آنچه را خدا گفته، اثبات خواهد کرد.

پس ناراد به کنار رودخانه می‌رود و به اطراف نگاه می‌کند، در انتظار اینکه چیزی را به عنوان اثبات آنچه که خداوندگار می‌خواست او تجربه کند، پیدا کند. پس از اینکه نتوانست چیزی پیدا کند، خواست آنجا را ترک کند که چشمش به کپه‌ای از مدفوع انسان افتاد. حتماً دیده‌اید که مردم در روستاها به بیرون رفته و مدفوع می‌کنند زیرا که توالت ندارند و این چیزی است که ناراد دید.

وقتی به مدفوع نگاه کرد، کرمی را دید که از آن بیرون می‌آمد. کرم به ناراد نگاه کرد و مرد ناراد فکر کرد: این چیزی است که کریشنا مرا فرستاد تا ببینم؟ این شانس خوب من است؟ این تجربه‌ای است که باید داشته باشم که به یک کرم نگاه کنم و بمیرد؟ پس ناراد پیش کریشنا رفته و تجربه‌ی مایوس کننده‌اش را گزارش داد.

کریشنا به او اطمینان داد: به زودی تجربه‌ای خواهی داشت که بزرگیت را ثابت خواهد کرد. قول می‌دهم که این تجربه را به زودی کسب خواهی کرد.

چند روز بعد، ناراد را صدا کرد و از او خواست که به نقطه‌ی معینی نزدیک درختی برود تا تجربه‌اش را بدست آورد. ناراد به آن نقطه رفت و درخت را پیدا کرد. نزدیک درخت رفت و به اطراف نگاه کرد اما چیزی پیدا نکرد. برای مدتی صبر کرد، به این امید که چیزی پیدا کند یا اتفاقی بیفتد. در آخر پس از یک انتظار بیهوده، تصمیم گرفت که آنجا را ترک کند. قبل از ترک آنجا صدای آواز پرنده‌ای را روی درخت شنید. به پرنده نگاه کرد، چشمانشان بهم افتاد و پرنده مرد. این موضوع ناراد را مغشوش و پریشان کرد و با خود گفت: این همان شانس خوبی است که کریشنا درباره‌اش حرف می‌زد؟ به هرچه که نگاه کنم می‌میرد. آیا فرشته‌ی مرگ شده‌ام؟ خداوند من، این چه شوخی است که با من می‌کنی؟

او با این افکار در ذهنش بازگشت. وقتی کریشنا از او خواست که تجربه‌اش را بازگو کند، گفت که چه اتفاقی افتاده است. کریشنا دوباره او را خاطر نشان ساخت که به زودی تجربه‌ی بزرگی‌اش را به دست خواهد آورد. در همین هنگام، پادشاه برای دارشان پیش کریشنا می‌آمد زیرا پسرش متولد شده بود. پادشاه بسیار خوشحال بود و می‌خواست کریشنا آمده و شاهزاده را تبرک کند. کریشنا کار داشت و نمی‌توانست شخصا به دربار برود. اما به دلیل اصرار پادشاه،

کریشنا قبول کرد که یکی از اعضای داخلی حلقه‌اش را برای تبرک نوزاد بفرستد. ناراد که آنجا نشسته بود و به مکالمه گوش می‌داد، خیلی نگران شد. او در دلش دعا می‌کرد و امیدوار بود که کریشنا شخص دیگری را انتخاب کند. خداوندگار که از دل همه باخبر است، به ناراد اشاره می‌کند و به پادشاه می‌گوید که ناراد به آنجا خواهد رفت و نوزاد را از جانب او تبرک خواهد کرد. ناراد احساس کرد که به دام افتاده و نمی‌داند چه بکند. ذهنش دچار شک و تردید شده بود. اگر به نوزاد نگاه کند و او بمیرد چه می‌شود؟ پادشاه آنان را از مملکت بیرون خواهد راند. اما چون چاره‌ای نداشت با بی‌میلی رفت. در روز ملاقاتش، مراسم دعا به وسیله‌ی کشیش سلطنتی برای تندرستی و سلامت نوزاد در حال اجرا بود. ناراد وارد شده و از او با احترام زیادی استقبال کردند و او را در جای مخصوصی نشاندند. ناراد خیلی ترسیده و اصلاً خوشحال به نظر نمی‌رسید. تمام مدت مواظب بود که به نوزاد نگاه نکند. وقتی مراسم تمام شد، پادشاه او را دعوت کرد تا آمده و نوزاد را تبرک کند. ناراد نمی‌دانست چکار کند.

با ترس برخاسته و بدون نگاه کردن به نوزاد او را تبرک کرد. حتی شاه هم از رفتار عجیب ناراد متحیر شده بود. پس از تبرک شاهزاده، آماده‌ی رفتن می‌شد. همین که رویش را به سوی در گرداند، شنید که کسی او را صدا می‌کند. این نوزاد بود که از گهواره او را صدا زد: ناراد چرا این کار را با من می‌کنی؟ وقتی که کرم بودم، به چشمانم نگاه کردی؛ مردم و پرنده شدم. وقتی که پرنده بودم به چشمانم نگاه کردی، مردم و یک پسر شدم. اگر الآن به چشمانم نگاه کنی، می‌میرم و با خداوندگار یکی می‌شوم. چرا مرا از آن محروم می‌کنی؟

وقتی ناراد این را شنید، باورش نمی‌شد که با رحمت خداوند و بدون اطلاع او، آن قدرت را داشت که به یک روح، وحدت با خداوند را بدهد.

وقتی ناراد رفته و همه‌ی داستان را برای کریشنا تعریف کرد، خداوندگار گفت: حالا فهمیدی که چقدر خوشبختی که با من هستی؟

ناراد احساس شرم کرد و از کریشنا برای شک کردن به او، تقاضای بخشش کرد. ایرج نتیجه گرفت: این داستانی است که خود اوتار مهربابا به من گفت تا بزرگی مندلی‌ها و همراهانش و شانس خوبشان را به من بفهماند. اگرچه ما چیزی را احساس نمی‌کنیم، اما این اندازه می‌دانیم که به عنوان خداوند عالم، او می‌داند که چه می‌گوید و حتماً درست می‌گوید.

۶۶. چطور بابا برای انجام کارش از مندلی‌ها استفاده می‌کند

اخیراً بابادوستی که کتاب گنجینه‌ی حقیقی‌ام را خوانده بود، از من خواست که حالت درونی‌ام را تشریح کنم. به او گفتم: خیلی آسان است و می‌توانم در یک کلمه آن را بگویم - آشغال! این حالت من است؛ دلم با آشغال‌های زیادی پر شده که احتیاج به تمیز شدن دارد. اما می‌توانم بگویم که نظر و رحمت باغبان الهی بود که از من آشغال، به عنوان کود برای نگه‌داری از باغ الهی‌اش که همان مندلی‌هایش هستند، استفاده کرد. به من بی‌ارزش، فرصت همراهی با او را از طریق مندلی‌هایش داد.

بیشتر وقت‌ها شنیده بودم که ایرج داستان ناراد را که بابا برایش نقل کرده بود، تعریف می‌کرد. اهمیت واقعی و عمق آن مدت‌ها بعد برایم آشکار گشت. در طی بیماریم، که حالا آن را به عنوان یک موهبت نهانی می‌بینم، چون قادر به انجام هیچ کار بدنی نبودم، می‌نشستم و به زندگی‌ام با مندلی‌ها و درس‌هایی که سعی می‌کردند به ما یاد بدهند، فکر می‌کردم. داستان‌های مختلف را در ذهنم بررسی می‌کردم که ناگهان از فکر عجیبی که به سرم آمده بود، می‌خکوب شدم. احتمالاً این کار بابا بود: آیا مندلی‌ها مانند ناراد، می‌توانند به عنوان وسیله‌اش شناخت خدا را به کسی بدهند؟

ذهنم پر از فکرهای خوب و بد شد. عاقلم گفتم: چطور امکان دارد؟ آن‌ها خیلی معمولی بودند، آن‌ها اشتباه می‌کردند. حتی اگر بابا از آن‌ها به عنوان وسیله‌هایش استفاده می‌کرد تا دل خیلی‌ها را بدست آورد، هنوز شناخت خدا، موهبت نهایی است که فقط یک مرشد کامل می‌تواند بدهد و مندلی‌ها کامل نبودند، بلکه فقط وسیله‌هایش بودند. اما قلبم جواب می‌داد: بابا، از طریق ناراد، درباره‌ی مندلی‌های زمان حال حرف می‌زد. این داستان برای تو بود و نه برای ایرج. در خیلی از موارد، ایرج و مانی به ما می‌گفتند که چطور بابا یکی از مندلی‌هایش را به جای خود می‌فرستاد تا کارش را با اجازه و مهر تأیید خودش، همانند آنکه خود نیز آنجا حضور دارد، انجام دهند. به همین ترتیب، وسیله‌هایش می‌توانند شناخت خدا را به یک روح شایسته بدهند.

هنوز ذهنم نمی‌توانست قبول کند که کسی مثل ایرج، مانی، آلوبا یا بائوجی، علی‌رغم بزرگ بودنشان، قادر باشند به کسی شناخت خداوندی را بدهند. علی‌رغم داستان بابا، این مسئله به نظرم غیرواقعی بود؛ اما با گذشت زمان قلبم شروع به رشد کرد. تمایل به باور قلبی خود پیدا کردم و این احساس در من قوت گرفت که آنان می‌توانستند آن را انجام دهند، اما باید آن را می‌فهمیدم. چون ایرج فوت کرده بود، باید این سؤال را از بائوجی می‌کردم.

می دانستم که جواب از بائوجی گرفتن در این باره مشکل خواهد بود و او جواب همیشگی اش را خواهد داد: نمی دانم، فقط یک سیب زمینی هستم. اما، هیچ چاره‌ای نداشتم مگر اینکه او را راحت نگذارم تا به من جواب بدهد.

اولین بار این سؤال را از بائوجی در سال ۲۰۰۲ کردم. گفتم: بائوجی، از مندلی‌ها شنیده‌ایم که چطور مردن به دست اوتار به معنای شناخت خداست، اما اگر مندلی‌ها کسی را بکشند، آیا آن شخص شناخت خدا را بدست خواهد آورد؟ برای اینکه حالت جدی را از بین ببرم، به شوخی گفتم: بائوجی می‌توانی حقیقت را به من بگویی و نگران نباشی، قول می‌دهم که از تو رستگاری نخواهم.

بائوجی خندید، اما بعد جواب همیشگی را داد: من چیزی نمی‌دانم، فقط یک سیب زمینی هستم، فقط بابا می‌داند. برای اینکه از بائوجی جوابی بگیرم، همان سؤال را به نحوی پرسیدم که اساسش بر چیزی بود که بائوجی بیشتر وقت‌ها می‌گفت: کار واقعی بابا، تمیز کردن زباله‌های قلب‌هایمان است، از بین بردن سانسکاراها و دادن شناخت خداوند.

آنگاه پرسیدم: بائوجی، اگر کار واقعی بابا تمیز کردن زباله‌های سانسکارائی ما و دادن شناخت خدا به ماست از آنجایی که مندلی‌ها وسیله‌هایی برای کار روحانی و جهانی او هستند، آیا توسط مندلی‌ها، او به پاک کردن زباله‌ی دنیا ادامه می‌دهد؟

بائوجی خندیده و جواب داد: من فقط یک سیب زمینی هستم و مندلی‌ها هم همین‌طور. ما هیچ دانش یا قدرتی نداریم و نمی‌دانیم بابا توسط ما چه کاری می‌کند، ما هیچ آگاهی نداریم، فقط بابا از کار خود آگاه است. هر وقت که فرصتی پیش می‌آید، این سؤال را به طرق مختلف می‌کردم، اما بائوجی همیشه همان جواب را می‌داد.

هرسال با نظر لطف بابا، به احمدنگر رفته و در دفتر کانون برای مدت چهار تا شش هفته می‌ماندم و گاهی بیشتر از یک‌بار در سال می‌رفتم. در طی این مدت با بائوجی نشست و سعی می‌کردم در وقت آزادش از او در مورد تردیدهای گوناگونم جواب بگیرم و آن را فقط وقتی که با دستیارانش بود انجام می‌دادم، زیرا که او به ندرت چنین سؤال‌هایی را در معرض عموم جواب می‌داد. بین سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۲ جواب قابل توجهی از بائوجی در مورد این سؤال نگرفتم. در ژانویه‌ی ۲۰۰۹ بابا، فکری را در ذهنم گذاشت و تصمیم گرفتم همین سؤال را از بائوجی در باره‌ی ظهورهای پیشین بپرسم.

پس یک روز وقتی بائوجی کاری نداشت و فقط دستیارانش در اطرافش بودند، صورت مظلومی به خود گرفتم و پرسیدم: بائوجی، مندلی‌ها به ما گفته‌اند که راوانا رستگاری یافت زیرا که به وسیله‌ی رام کشته شد. اما چه بر سر کسانی که به وسیله‌ی مندلی‌های رام یا اعضای حلقه‌اش کشته شدند، آمد؟ آیا آن‌ها هم شناخت خدا را بدست آوردند؟

فکر کردم که با عوض کردن سؤال، بائوجی را به این نحو فریب داده‌ام. اما به محض اینکه بائوجی سؤال را شنید خندیده و گفت: برای مدت زیادی سعی کرده‌ای که مرا به دام بیاندازی. خیلی خوب، به تو خواهیم گفت. مندلی‌ها در زیر حجابی هستند که به وسیله‌ی بابا بر روی آگاهی‌شان قرار داده شده است. او برای کارش از آن‌ها استفاده می‌کند، اما آن‌ها به خاطر حجاب هیچ آگاهی از آن ندارند. اگر هیچ حجابی نبود، آنان شناخت خدا را تجربه می‌کردند و قادر به انجام کارش نبودند. به خاطر این حجاب است که آن‌ها می‌توانند کارش را انجام داده و وسیله‌هایش بشوند. وقتی وظایفی که به مندلی‌ها داده شده تا به وسیله‌ی آن‌ها انجام شود، تمام گردد حجاب به کنار رفته و درست قبل از اینکه بدنشان را رها کنند، شناخت خداوند را تجربه می‌کنند. مندلی‌ها به خاطر پرده، خودشان نمی‌توانند کاری را انجام دهند؛ اما اگر بابا بخواهد، می‌تواند از مندلی‌هایش به عنوان وسیله‌اش استفاده کرده تا به روح شایسته‌ای، شناخت خداوند را بدهد.

به یاد داشته باش که مندلی‌ها به اراده‌ی خود نمی‌توانند چیزی بدهند. فقط اگر خواست او باشد، آنگاه توسط آن‌ها، بابا می‌تواند آن را انجام دهد.

۶۷. خرکس

درباره‌ی شگفتی حقه‌ها و فریب‌های ذهن با مهروان جساوالا صحبت می‌کردم. به او گفتم: از اینکه ذهن چطور حتی وقتی به‌طور کامل با محیطی خوب و مثبت احاطه شده به آسانی تسلیم تأثیرات منفی می‌شود، متحیرم. مندلی‌ها را ببین که چه شخصیت‌های بزرگی هستند. تقریباً هرکس که با آنان در تماس بوده، بزرگی آنان را حس کرده و در دل می‌داند که آن‌ها روح‌های معمولی نیستند.

بابا، خود، درباره‌ی بزرگی آنان حرف زده و حتی گفته که آن‌ها در آگاهی، البته در زیر یک حجاب با او یکی هستند. در کتاب مقالات، بابا به تفصیل حالت اعضای حلقه‌اش را تشریح کرده است که در آن به وضوح ذکر شده که حجاب سانسکارائی که بر روی اعضای مندلی هست، با سانسکاراهای انسان‌های معمولی بسیار متفاوت است. بابا ذکر می‌کند که چطور سانسکاراهای ویدنیانی را بر روی سانسکاراهای‌شان قرار می‌دهد که مانع از آن می‌شود تا مندلی‌ها سانسکاراهای مقید کننده را خلق کنند و این به آن معنا است که آنان هر کاری کنند، چه خوب، چه بد؛ سانسکارای جدیدی را برای خود درست نمی‌کنند.

انان مانند انسان‌های معمولی گرفتار آن نیستند. این به خاطر سانسکاراهای مخصوصی

است که بابا بر روی آنان قرار داده است. توسط این سانسکارهای مخصوص است که بابا مندلی‌ها را وامی‌دارد که طبق خواسته و اراده‌ی او عمل کنند؛ و در این جریان از آن‌ها به عنوان وسیله‌هایش برای کار جهانی‌اش استفاده می‌کند. بابا فرموده که وقتی سانسکارهایی که بر مندلی‌ها گذاشته شده در طی دو تا سه زندگی مصرف شوند، آنگاه آنان شناخت خدا را تجربه می‌کنند.

برای مدتی مکث کردم تا نظر بعدیم را به مهروان ارائه بدهم: ما همه این را در سطح عقلانی می‌دانیم. ما به اندازه‌ی کافی نوشته داریم؛ در واقع بعضی از این‌ها زیر نظر مستقیم بابا ضبط شده است. عجیب اینجاست که ما آن را می‌خوانیم و از طریق ذهن آن را تجزیه و تحلیل می‌کنیم و اما هنوز واضح‌ترین واقعیت را که بابا دائماً به ما فهمانده، درک نمی‌کنیم: که اعمال منفی مرشدان کامل و حلقه‌شان در جهت خیر بشریت است و نباید از نقطه نظر دنیوی قضاوت شود.

علی‌رغم همه‌ی این‌ها، می‌بینم وقتی مندلی‌ها مرتکب عمل منفی می‌شوند، ذهن، عکس‌العمل نشان داده و شروع به انتقاد می‌کند. خیلی از بابادوست‌ها را دیده‌ام که نه تنها از مندلی‌ها انتقاد می‌کنند، بلکه برای توجیه ضعف‌های خودشان، آن‌ها را با بعضی از اعمال منفی مندلی‌ها مقایسه می‌کنند. ذهن می‌گوید که اگر مندلی‌ها می‌توانند چنین کاری را انجام دهند، پس چه اشکالی دارد اگر من هم آن را انجام دهم؟ ما به واضح‌ترین نکته‌ای که بابا گفته توجه نمی‌کنیم - که مندلی‌ها به وسیله‌ی آن مقید نمی‌شوند، اما ما با انجامش مقید می‌شویم.

آنچه مرا بیشتر متحیر می‌سازد، امتناع ذهن در دنبال کردن مندلی‌ها در کارهای خوبشان است. بزرگی مندلی‌ها بی‌اندازه است و کارهای خوبی هم که انجام می‌دهند بی‌شمار است. ذهن امتناع می‌ورزد که این بزرگی‌ای را که شخص به‌طور طبیعی به آن جذب شده و طالب پیروی از آن است را دنبال کرده یا تقلید کند. بیشتر وقت‌ها ذهن تمایل به دنبال کردن اعمال منفی دارد. بابادوستان زیادی را می‌بینیم که از مندلی‌ها و اعمال منفی آنان انتقاد می‌کنند. چنین افرادی به ندرت از بزرگی مندلی‌ها صحبت می‌کنند. چرا این چنین است؟ چرا ذهن جذب نکات منفی می‌شود؟

مهروان جواب داد: آیا هیچ وقت خرگس را دیده‌ای؟ خرگس همیشه جذب کثافت می‌شود. می‌توانی خرگس را در باغ گلی قرار دهی اما اگر همه‌ی باغ پر از گل باشد، خرگس جذب گل‌ها یا عطر آن‌ها نمی‌شود. در واقع حتی اگر ذره‌ای کثافت در گوشه‌ای از باغ باشد، خرگس به آن سو می‌رود. ذهن هم این چنین است. امیال کهن ما چنان سانسکارهایی را برای ما خلق کرده‌اند که مانند خرگس، جذب کثافت می‌شویم. بابا به ما هدیه‌ی یادش را داده است که اگر آن را با پشتکار و عزم راسخ بکار ببریم، می‌تواند ما را از این عادت آزاد کرده و بالاخره ذهن را به درون، به سوی عطر الهی معطوف کند. بنابراین فقط بابا را به یاد داشته

باشید، زیرا که راه دیگری وجود ندارد.

۶۸. کسی غیر از او وجود ندارد

یک روز صبح زود در یکی از پیاده روی‌های جاده‌ی مهرآزاد، ایرج از من پرسید: آیا دیشب خوب خوابیدی؟ گفتم: بله. ادامه داد: آیا خواب می‌بینی؟ جواب دادم: بله، خواب می‌بینم، اما دیشب خواب ندیدم.

ایرج به سؤالش ادامه داد: همه‌ی شخصیت‌های مختلفی که در خوابت می‌بینی، از کجا می‌آیند؟ جواب دادم: حدس می‌زنم که ضمیر ناخودآگاهم آن‌ها را خلق می‌کند. آنگاه ایرج گفت: عجیب نیست که ذهن به هنگام خواب این همه شخصیت درست می‌کند و هر اندازه هم که موقعیت در خواب مسخره باشد، فکر می‌کنی که حقیقی است؟ با اینکه خواب زائیده‌ی فکر توست اما نمی‌توانی آن را تغییر دهی. آیا این طور نیست؟

آنچه که ایرج می‌گفت خیلی جالب بود و می‌دانستم که بهترین قسمت را نگفته، زیرا ایرج هرگز حرف بیهوده نمی‌زد. در جواب به ایرج گفتم: خوب، حالا که آن را ذکر می‌کنی، در می‌یابم اگرچه خواب زائیده‌ی ذهنم است، آن را کنترل نمی‌کنم. قبلاً به آن فکر نکرده بودم. ایرج خندید و گفت: این به اصطلاح دنیایی که آن را به عنوان واقعیت قبول می‌کنیم هم، این چنین است. تمام چیزهایی را که می‌بینی، همه‌ی کسانی که با آن‌ها در تماس هستی، همه‌ی جاهای مختلفی که در آنجا زندگی می‌کنی، همه‌ی این‌ها فقط در خواب و تصور وجود دارند. عجیب اینجاست که مردم به جای بیدار شدن از این خواب، دائماً در تلاش بهتر و بهتر ساختن آن هستند. هیچ کس کنترلی بر روی این خواب بی‌پایان ندارد و بیشترین تلاش همه در بهتر ساختن این خواب است.

عده‌ی معدودی از روح‌ها تلاش می‌کنند تا از این خواب بیدار شوند. بابا به عنوان بیدارکننده‌ی یکتا، که فقط به منظور بیدار کردن ما آمده، دائماً تأکید کرده که هیچ یک از این‌ها حقیقی نیستند و هرچه بیشتر در این خواب تقلا کنیم و بیشتر سعی کنیم تا آن را عوض کنیم، بیشتر گرفتار آن می‌شویم. پس لازم است که همه‌ی تلاش‌مان را به سوی بیدار شدن معطوف کنیم و روزی با نظر لطف بابا، چشمانمان باز خواهد شد و وقتی این اتفاق بیافتد، چه خواهیم یافت؟ هیچ چیز. همه‌ی این‌ها که روزی فکر می‌کردید واقعی‌اند، ناگهان محو می‌شوند و چیزی به جز محبوب عالم‌گیر باقی نمی‌ماند. نه تنها آن، بلکه شما هم دیگر وجود ندارید و هستی‌تان در او غرق شده و با او یکی می‌شوید. اکنون با او یکی هستید. با محبوبتان وحدت را تجربه می‌کنید. چه بگویید که همه اوست یا همه شما هستید، یکی و یکسان است زیرا که

چیز دیگری وجود ندارد. چیز دیگری نیست مگر شما و محبوبتان در حالت وحدت عالم گیر. آنگاه ایرج به سوی من برگشته و گفت: وقتی وضعیتی تو را درهم می شکند، آنچه را که به تو گفتم فراموش نکن. در آن زمان به یاد داشته باش که همه خواب است. به یاد داشته باش که همه‌ی این‌ها بازی‌ای است بین تو و محبوبت و چیز دیگری نیست. جز تو و او.

۶۹. مندلیها

افرادی که در تماس نزدیک با مندلی‌ها بودند، بیشتر وقت‌ها در حیرت بودند که چرا مندلی‌ها با اینکه بابا گفته بود خارق‌العاده هستند، عادی به نظر می‌رسیدند. آن‌ها گاهی در کارهای روزانه‌شان حتی بیشتر از ما آدم‌های عادی، اشتباه و سردرگمی ایجاد می‌کردند؛ اما هنوز بابا اعلام داشته که آنان وسیله‌هایش هستند. واسطه‌هایی که از طریق آن‌ها کارش را انجام می‌دهد.

از تجربه‌ی زندگی کردنم با مندلی‌ها متوجه شدم که آن‌ها در کارهایشان چقدر عادی‌اند اما با گذشت زمان در زیر اعمال معمولی‌شان، عمق و وسعت اقیانوس روح‌هایشان را که در یک فرد معمولی مشاهده نمی‌شود تجربه کردم. برای تشبیه، آن‌ها با موج‌های میان اقیانوس و کنار ساحل مقایسه می‌کنم. اگرچه ظاهراً آن‌ها یکسان به نظر می‌رسند اما وقتی سعی می‌کنید به زیر سطح موج‌های کنار ساحل بروید، فقط با ماسه مواجه می‌شوید که این برای ما انسان‌های عادی می‌باشد؛ اما وقتی به زیر سطح موج‌های وسط اقیانوس می‌روید، عمق و وسعتی آنچنان عظیم را تجربه می‌کنید که ذهنتان را کاملاً در حیرت به جای می‌گذارد.

با نظر لطف بابا این سعادت را داشتم که نظری به قلب مندلی‌ها و وسعت آن که می‌تواند حتی عمیق‌ترین اقیانوس را مانند یک حوض کوچک جلوه دهد، بیفکنم.

معنای نقلی که مندلی‌ها را به زبان هندی تشریح می‌کند، این چنین است: مندلی را خدا نخوان، مندلی خدا نیست؛ لیکن مندلی از نور خدا جدا نیست.